

کتاب بهارستان للجہانی تعلیقات
لواءہ معاذ فارس

آدمی
۲۸۸

ہذا
حدیقة فیہا رباعیات
اللطایف زامرة ونظیر
موارد المعارف جاریہ لطیف
نظیرہ لکستان السعدی السمرانی
لأنہا الخواطر رباعیہ وری من
مولفات مولانا عبد الرحمن الجہانی
ادام اللہ تعالیٰ فضاء فضان
فضله بدم اسمہ التامی ونظیر
قدرف الخالی العالی امین
مازب العالمین



٤٨٨

قد وصف هذه السجدة لسلطاننا الاعظم
 واليها من الامم والحقائق المعطاة
 واليها من الامم والحقائق المعطاة
 واليها من الامم والحقائق المعطاة
 واليها من الامم والحقائق المعطاة
 واليها من الامم والحقائق المعطاة



بهارستان شیخ جانی

چو مرغ امریزی بآلی ز آغاز • نازیروی حمد آید به پرواز
 بمقصد ناپسیده پر بریزد • قد زان سان که مرکز بر خیزد
 مزار داستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق
 وفا که از منابر اعضاء فضل و احسان بحس اصوات طوب
 الحان علی الدوام خوانند و بمسمع حاضران جماع قدس
 ناظران مناظر انس علی الشهور و الاعوام رسانند **قطع**
 صابنی را که گلستان سپهر • باشد از گلبن صنعتش و بخت
 یابو دهر ثنا خوانانش • برنار در و کوهر طبقی

جلت

جلت غطره جلاله • و علت کلمه کماله • و مزار آن سرود توحید و
 درود از گلوی عنایبان بستان سرای فضل و جود که مطربان
 بزم شهود و مغنیان عشرتخانه وجد و جودند **رباعیه**
 بر کل روضه ابلاغ که هست • کل این باغ زرویش عرفی
 نیست ز اوراق چمن غارزا • بخاوصاف جمالش سبقی
 و علی صبحه وآله المتقین من مشکوٰۃ علوم و احوال **اما بعد**
 نموده می آید که چون دین وقت دلپسند و فرزند ارجمند
 ضیا الدین یوسف عصمه الله عما یفضیه الی الله فوالتأسف
 بآموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون
 ادب اشتغال نموده و پوشیده نمائند که طفلان نویر
 و کودکان رنج نایده از تعلیم اصطلاحاتی که مانوس طماع

و مالوف استماع ایشان نیست بر دل بار خوشی و بر خاطر غبار
دستی می نشیند از برای تلطیف سر و تشجید خاطر و یکی گاه ^ص کاه
از کتاب گلستان که از انعام مشیر که شیخ نامدار و استاد ^{بزرگوار}
مصلح الدین سعدی شیرازیست رحمه الله تعالی **مثنوی**
گلستان که روضه بهشت • خاک و خاشاک او بهیشت
با بهایش بهشت را در ما • فیض ده قصرهایش کوشن و نرها
نکتههایش نهفت در پرده • رشک حوران ناز پرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار • از نم لطف تحتها آلا نهار
سطری چند خوانده می شد در آن اشنا چنان در خاطر آمد که
تبرگا بانفا ^{ال} شریفه و تتبعها لا شاره اللطیفه و در قی چند
بر ابلوب آن ساخته شود جوئی چند بران بنوال پرداخت

کرد

کرد و تا خاطر از داستان باشد و غایب از ارمانی و چون
این معنی با بنجامی رسید و این صورت با تمام انجامید **قطعه**
با خود گفتم چه سازم زیور این نوع و س •
تا پنجم خواستگارانش فراید زیب و زین •
گفت درهای تنای شهریار کامکار •
نصرة الدنيا معزالدولة كهف الحافقين •
اختر برج جلال کومر درج شرف •
شمع بزم دوده تیمور خان سلطان حسین •
آسمان قدری که چون خور حال ذات جهان •
باشد از چشم عنایت دیدن او فرض عین •
دین دان در دمه جودش همه حاجات خلق •

کم پسند وجود او در کردن خود عار دین • اغزال تعالی
انصاره و ضاعف اقتداره و ادام اولاده الکرام تحت
ظلال ملکه و سلطان و کافه الانام فی کف عدله و احسان **قطعه**
گلستان چه سعدی کرد از پیش • بنام سعد بن زنگی تماش
بهارستان من نام از کسی یا • که شاید سعد بن زنگی غلامش
کدزی کن برین بهارستان • تا برین در و گلستانها
وز لطایف بهر گلستانی • رسته کلها دیده ریحانها
و ترتیب این بهارستان بهشت روضه اتفاق افتاده
مر روضه بهشت آیین مثل بر رنگ دیگر از شقایق و بوی
دیگر از ریاحین نه شقایقش را از بایمال باد خوان بر مرد که
و نه ریاحینش را از دست برد بردی افسردگی **قطعه**

دیده

دیده مرغزارش بر جوانب • شکفته لاله زارش در نوای
زبشم لاله را خوی بر بنا کوی • ز باران غنچه را می در صراحی
غیر الذم مع من عین السواقی • کثیر الضحک عن غسر الاقامی
اشارت می کند ز کس می نوحش • فان العفو للزلات مای
مهر تر سم که از لطف اشارت • کند بر میز کار از اربابی
التماس از تماشا ییان این ریاض خالی خار ملاحظه اغراض
و خاشاک مطالبه اعراض انگ چون بقدم استقام بر اینان
بگذرند و بنظر اعتبار در آینهها بنگرند باغبانرا که در تربستان
خون جگر خورده است و در تنیستان جان شیرین بلب
آتش عیسی می دگند و شایان شاد کرد اند **قطعه**
سر کس نیگبخان زین تازه رس در خان

در پایه نشیند یا میوه بچیند
 آن به کیش کبرد آیین حق گزار ی
 راه کرم سپارد رسم دعا گزیند
 گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یارب
 مسموره از خدا پرور خود تهی نشیند
 جز راه او پیوید جز وصل او بخوید
 جز نام او نگوید جز روی او بنید **روضه پنجستین**
 در نشر ریاحین چیده از بساتین دور بنیان راه هدایت
 و صدر نشینان بارگاه ولایت سید الطایفه جنید قدس سره میگوید
 حکایات المشایخ جنید من جنود الله تعالی یعنی سخنان مشایخ علم
 معرفت راسخ لشکریت از لشکرهای خدای تعالی بکشور سر دل

عنان غریت تابد فحالی فان نفس و سوارا روی در مرتبت یابد
 مجوم نفس و سوا که سپاه شیطانند چو زور بر دل مرد خدا پرست
 بحر جنود حکایات رسنمایا ز اچه تاب انک بران ره زنان شکست
 آر و خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه و سلم خطاب میکند که **وَكَلَّا**
نَقْضُ مِنَ اَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نَنْتَبِهُ بِرُفُودِكُمْ یعنی میخوانیم بر تو قصتها
 پیغامبر از اتا دلد ترا ثابت گردانیم بر آنچه مستی در آن **قطع**
 چو صورتی بدلت سازی از ارادت رات
 ز نفع صور دم عارفان جیانش ده
 و گشت و متر لزل دلت ز جنبش طبع
 بشرح قصه صاحب دلان ثباتش ده
پیرمات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از مر پیر چینی

گیرید و اگر نتوانید نام ایشان را بیاد دارید تا بهره یابید **رباعی**
آن تو که از نام تو می بارد عشق • و ز نام و بیغام تو می بارد عشق
عاشق کرد دمه که بگوید کز در • آری ز در و بام تو می بارد عشق
در خبرت با فردای قیامت بایسته از مفلس و بی یکی شرمندۀ کوی که
فلان دانشمند با عارف را در فلان محله می شناختی گوید که بی
شناختن فرمان رسد که ترا بوی خوشیدم **قطعه**
قد من در صف عشاق تو زان بت ترست •
که زخم کام ارادت بمقامات وصول •
در دلم نقش شده نام کدایان درت •
بس بود نامه اعمال مرا مهر قب •
سری شطی قدس سره جنید را کاری فرمود بموجب خواه وی

بدان

بدان قیام نمود کاغذ پاره بوی انداخت در وی نوشت بود که
سَمِعْتُ حَدِيثًا يَحْدِثُ وَأَنَّى الْبَاءُ • وَيَقُولُ ابْنِي وَمَا يَكُنِي
ابنك حذر ان تفار قنبه • و تقطعي حبله و تبحر بني
رباعی خون کرم و ز تو چو پنهان دارم
کز بهر چه این دو چشم گریان دارم • سر چید دلی بوصل شادان دارم
صد داغ بران ز بیم حیران دارم **جنید قدس سره** گوید روزی
بنحانه سری در آمدم این بیت می خواند و می گریست **بیت**
لَا فِي النَّهَارِ وَلَا فِي اللَّيْلِ لِي فَرْحٌ • فَلَا أَبَالِي أَطَالَ اللَّيْلُ أَمْ قَصُرَا
نَشَبَ تَهْمٌ زَ رَوْزًا زَنَالًا وَ آه • خَوَّامِ شَبِ مَن دَرَا ز وَ خَوَّامِ كَوَّانَا
حلا و راقد سره پرسیدند که مرید کیست گفت آنست که از نخست
بار که حضرت حق را نشانه قصد خود سازد تا بوی ز سنج بهج چهر

نیار آمد و هیچ کس نبرد از دیت بهر تو بر و بحر شتافته ام
نامون بریده کوه بشکافته ام • از مرچ رسید پیش و تافته ام
تاره بحریم وصل تو یافته ام **ابو هاشم صوفی** گفته است که کوه را
بنوک سوزن از یخ کندن آسانتر است از ردیلت که از دل
ببفکند **قطعه** لاف بی کبری مزن کان از نشان باغی
در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان ترست
وز درون کردن برون آسانتر میگردان
کوه را کندن بوزن از زمین آسانتر **ذوالنون قدس سره**
پیش یکی از مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت بچه آمده
آمده که علم اولین و آخرین بیا موزی این را روی نیست
این موه خالق داند و اگر آمده که او را جوئی آنجا که او را کام بر کنی

او خود آنجا بود **رباعیت** زین پیش برون ز خویش بشت
در غایت سیر خود کمان داشت • اکنون که ترا یافتم آینه دلم
کاندر قدم نخت بگذاشتم **پیر مرآت کوید** او با جوینده خود در
دست وی گرفت در طلب خود می تاراند **رباعیت**
انگ ز نام بدست مرا زو نه نشان
دست بگرفته مرا در عقب خویش نشان
اوت دست من و پانیز بھر جا که روم
بای کوپان ز پیش میروم و دست فشان
فضیل عیاض کوید که من حق را پسجانه بدوستی برستم که نشکیم
نهرستم یعنی بعضی ازین طایفه را بر پسیدند که سفلیت گفت انگ
حق را پسجانه بریم و امید برسید پس گفتند تو چون برستی گفت

بهر دوستی که مهر و دوستی وی برابر خدمت و طاعت دارد
رباعی جان از در تو دور نتوانم بود • قانع به بهشت و حور نتوانم بود
سر بر در تو بچشم عشقم نه بمسزد • زین در چو کنم صبور نتوانم بود
قطعه کی شود سوز قیلت کشته زیر تیره خاک
زانک این آتش ز جان روشن و خاست
• • •
چون تواند عاشق از طوق وفایت سر کشد
فری آساطوق او از گردن او خاست **معروف** کفری رضی الله
کنه است که صوفی اینجا مهمانت تقاضای میهمان بر میزبان
جفاست مهمان که باد ب بود منتظر بود نه متقاضی **رباعی**
مهمان توام در صفار بابی آتش • بنشته بهر چیز که آید ز تو راضی
بنهاده بخوان کرمت دیدم • انعام ترا منتظرم نه متقاضی

بایزید را قدسی پرسیدند که سنت که است و فرض که است
فرمود که سنت ترک دینی است و فرض محبت مولی **مشووی**
ای که در شرع خداوندان حال • میکنی از سنت و فرض سؤال
سنت آمد رخ ز دینی تا فتن • فرض آمد قرب مولی یافتن
شبلی را قدسی شوری افتاد به بیمارستان بردند جمعی بنظاره وی
رفتند پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو سنگ برداشت
ایشان حمله کرد و حمله بگریختند گفت باز آید ای مدعیان کستان
از دوستان نگریزند و از سنگ جفاشان پیر میزند **قطعه**
آنت دوستدار که هر چند دشمنی • بیند ز دوست بیش شود و ستودنی
بیمار سنگ ستم گر خورد از او • کرد دنیا عشقش از آن پستوارتر
و هم از وی آرنند که وقتی بیمار شد خلیفه طیبی پیا بمعالجت وی

فرستاد از وی پرسید که خاطر تو چه می خواهد گفت آنک تو مسلمان
شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک می شوی و از پسر بیمار
بر من چیزی گفت آری پس ایان بروی عرضه کرد وی ایان آورد
شلی از پسر بر فات و بروی از بیماری لژی نی پس مرد و
ممره پیش خلیفه رفتند و قصه را باز گفت خلیفه گفت پنداشتم
که طبیب پیش بیمار فرستاده ام من خود بیمار پیش طبیب فرستاده ام
مگر که از هجوم محبت مرخص شد. **داند طبیب خویش لغای حبیب را**
چون بر سرش طبیب نهی نهاد قدم. **بخشد شفا ز علت مستطیب را**
سهرل عبدالله تستری قدسی میگوید که مر که بامداد کند و همت وی
آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی **رباعی**
مر که خیزد بامداد از خواب و بنود در سرش

۹
جز خیال خورد از و آیین بیداری مجوی
و آنک شوید دست چون از سر پستر کشد
تا بخون و سفره آرد دست از وی بشوی **ابوسعید خازن قدسی**
گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سرو وقت خود میکردم
دو زنی بیابانی در آمدن و میرفتم از قعای من آواز چیزی
بر آمد دل خود را از التفات بآن و چشم خود را از نظربان بگا
داشتم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبغ عظیم
بدوش من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمد
و نه وقت فرو آمدن **قطعه** کبیت دانی صوفی صافی ز رنگ توفه
آنک دارد در رویگر یکی درین کاخ دورنگ
نکسله سر رشته مهرش ز جانان کربفرض

ره بروی که دزیک سوخته و دیگر سوخت **■** و هم وی گفته قدس
مر که گمان برده که بکوشش رسید توان رنج کشیده بهوده و
مر که تصور کرده که بی کوشش توان رسید هزاره آرزو
رباعیه از رنج کنی بکنج و صلت نرسد • وین طر ف که بی رنج کس آنچ ند
مر کس که دوید کور گرفت بد • لیکن گرفت کور جز آنک دوید
ابوالحسن قدس گوید که مر که خدای تعالی خود را از وی پوشاند
هیچ دلیل خبر او را بوی زشت **رباعیه** چون دلبر باز پرده رونمای
کس نتواند که پرده زو بکشد • و ر جمله جهان پرده شود باکی نیست
آنجا که بی جلوه جمال آید **ابوبکر واسطی قدس** گوید آنک گوید نزد کم
دورست و آنک گوید از دورم بنیستی خود در مستی او
منورست مر که گوید که بآن جان جهان نزدیکم بآن دعا و دعوی

نزدیک

نزدیکی او از وی دور و آنک گوید که از دورم نزدیکی او
در پرده نزدیکی او هم مستور **ابوالحسن قدس** گفته است که در دنیا
هیچ چیز ناخوشتر نیست از دوستی که دوستی وی از برای عیض یا
غرضی باشد **رباعیه** عاشق که زبهر دوست دادی خواهد
یا بر در وصلش ایستادی خواهد • ناکس تر از و کس نبود در عالم
کز دوست بخزد دوست مرادی خواهد **ابوعلی قاف** گوید که
در آخر عمر چندان در بروی آمده بود که مر روز بام برآمدی
و روی با آفتاب کردی و گفتی که ای سرگردان مملکت امروز
چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جایی براند و هکین این
حقیقتی هیچ جایی از زیر روز بر شدگان این واقع خبر یافتی
هم این مجلس می گفتی تا آفتاب فرو شدی **رباعیه**

ای مهر که نیست چون تو عالم کرد • زین ره رویم بخش راه آوردی
امروز که دیدی کاندز ره عشق • بر رخ بودش کردی و بردل در
شیخ ابوالحسن قانع روزی با اصحاب خود گفت که چه بهتر بود گفتند
بخشایم تو بگوی گفت دل که در و می یاد کرد او **بو رباعی**
دارم دلگی که از مرنده که داش • جو یاد تو بر صفحه خاطر شکاشت
یاد تو چنان زد که گشت درو • کنجایی هیچ چیز دیگر نکداشت
ابوالخیر راقی سبزه پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر
بندی و آنچه در کف داری بدی و آنچه بر تو آید بخی **رباعی**
خواهی که بصوفی گری از خود بری • باید که هوا و هوس از بسز نبی
و آنچه که داری بکف از کف بد • صد زخم بلا خوری و از بسز نبی
رویم قدس سبزه گفته است که جو اندیدی آنست که برادران خود را

۱۱
مغذوری از سر زلتی که از ایشان واقع شود بایشان چنان
معامله کنی که از ایشان غدر باید خواست **قطعه**
جو اندیدی دو چیز است ای جو اند • سویم کوشش تا گویت راست
یکی آن که ز رفیقان در کداری • اگر مخطبه بینی صد کم و کاست
دوم آن که نتوانی هیچ گاهی • چنان کاری که باید عذرا و خواست
بشر حافی رفته مریدی با وی گفت چون نان بدست آید بکدام
نان خورش خورم گفت نعمت عافیت را خور یاد آور و از انان
خورش خویش انکار **قطعه** چون نان خشک نه پیش خویش ناداری
که بودش بخوان لغو در جهان خورشی •
• نان خورش چو شود طبعش آن زمان مایل
چو ذکر عایش نیست هیچ نان خورشی **شعری بلخی قدس دوم**

گفته است به بر صیغه از صحبت توانگر زیرا که چون دلت بد و پیوند
گرفت و بداده وی خشن شد پروردگاری گرفتاری غیر خدای خود
رباعیه کرد آید توانگری با تو به روزی بد و ممکن پیوند
ممکنی را کفیل خود شمار **مدبری** را خدای خود پسند
یوسف بن الحسن گفته است که مرنکونرها در خانه است و کلید آن
تواضع و فروتنی و مهربانها در خانه است و کلید آن باطنی و
رباعیه جمعت خیر ما در خانه و آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شر ما بدین قیاس یک خانه است **و از کلید نیست بحزنمائی و نپی**
مان احتیاط کن که نلغوی ز راه خود را بمعرض خطر شر بیفکنی
سنون **حب** **رقا** گفته است بنده را محبت خداوند صاف نشود
تا تهمت زشتی بر هم عالم نیفکند **رباعیه**

۱۴
کر کند جای بدل عشق جمال ازلت **چشم** امید بخوران بهشتی نهی
کی مسلم شودت عشق جمال ازلت **تا بر آفاق** مهت زشت نهی
ابوبکر وراق قدس گفته است که اگر طمع را بر سندی که پذیر تو گیت
کوید شک در مقدرات کردگاری و اگر کویند پیش تو چیت
الکتاب مذلت و خواری و اگر کویند غایت تو چیت کوید
بمخت و حرمان گرفتاری **قطع** اگر برسی طمع راکت بد گیت
بکوید شک در اقدار الهی **و اگر کویند** که کارت چیت کوید
بخواری از لیمان کام خواه **ورش** برسی زخم کار کوید
بمخت بای حرمان عمر کاچی **ابراهم خواص قدس** گفته است رنج مکش
بطلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند و آن
روزیت و ضایع کردن آنچه از تو طلب کفایت آن کرده اند

و آن انقیاد احکام الهیست از او امر و نهی **قطع**
 قسمت رزق را زائل کرده اند • چندی رزق بر اکنایه
 فایده زندگیت بندگیت • سر مکش از قاعد بندگی
ابو علی رودباری قدس گفته است تنگ ترین زندانها معاشرت
 اضداد است **رباعیت** که چو زندانت بر صاحب دلان
 هر کجا بویی ز وصل یار نیست • هیچ زندان عاشق مشتاق را
 تنگتر از صحبت اغیار نیست **شیخ ابوالعباس قصاب رضی الله**
 درویشی را دید که جامه خود را می دوخت مردی که راست
 نیامدی بکشادی و باز بدوختی **شیخ فرمود** آن تبت
رباعیت صوفی که بخسرو دوزیش باز آید
 کربخه بفرمیزند خوش کار است • و جنبش طبع دست او جنباند

۱۶
 مزخیه ورشته اش ز نار است **حصری قدس** گفته است الصوفی
 الذی لا یوجد بعد عدمه و لا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که
 چون از وجود طبعی خود فانی شود دیگر بآن باز نکرده و الفانی
 بایر د و بعد از آن چون بوجد حقان و بقا بعد الفنا تحقق کرد
 فانی شود **رباعیت** خوش آنک چون نیست شد ازین نقش مجاز
 دیگر بوجد و خویشی نباید ساز • زان پس جو وجود یافت زان باز
 جاوید بر و عدم گشت **فرخنده یوسف مدایق** و قی در نظام
 و عظمی گشت فقیه معروف باین تقارفات و مسئله پرسید
 بنشین که از کلام تو رای کفر می آید و شاید که مرگ تو زبردین
 است **ابو** و بعد از آن بمدتی آن فقیه نصرانی شد و نصرانیست
قطع هر کس که پس از پرورش فقر او را

د صف زنده دلان نام بارش درود

باد دعوی بسرا و مبرای خوابه مبر
که ازین بی دین تو بر باد رود **و خوابه عبدالحق عبدو**
روزی در ویشی پیش او میگفت اگر خدای تعالی مرا خیر گرداند
میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم زانک
بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدای خوابه سخن ویرا
رد فرمودند که بندگان را با اختیار چه کار مگر کجا گوید روز ویم
و مگر کجا گوید با شن بشیم **رباعیه** کار بی اختیار خوابه ممکن
ای که داری به بندگی قرار مگر کجا اختیار خوابه بود
بندگان را با اختیار چه کار **و خوابه علی متینی راقده**
پرسیدند که ایمان چیست فرمود که کندن و پیوستن **شعر**

حاصل

حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست

یعنی از خلق کنی و بخدا پیوندی
خوابه بهاء الدین نقشبند راقده پرسیدند که سلسله شهابی میرسد
فرمود که از سلسله کنی بجایی نمیرسد **شعر**

از دلق و عصا صدق و صفای سر شد
وز بسجده جز بوی ریایی نرسد
مردم بکجا رسد مگر سلسله است

گر سلسله پیچ کس بجای نرسد
روضه دویم در ترشح شقایق دقایق حکم بر سحاح
کوکم که زمین قلوب حکما و اراضی خاطرشان خاسته و بشرح
وبیان آبی مطاوی دفاترشان آراسته **فایده**

حکیم کسی را گویند که حقیقت چیزها را آن قدر که تواند بداند
و عمل بمقتضای آنچه تعلق بعمل دارد و ملکه نفس خود گرداند
خوش آنک بترک حظ فانی بکشد • تدبیر بقای جاودانی بکند
کوشش بکنی و مرچ بتواند دانست • دانی پس از آن مرچ توان بکند
حکایت اسکندر در او ان جهانگیری بحیل تمام هزاری
بکشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند در اینجا
حکیمیت دانا و برخل مشکلات توانا وی را طلب داشت
شکلی دید از قبول طبع دور از قبول از وی نفور گفت این
صورت غریب و شکل مهیبت حکیم از آن سخن برآشت
و خندان در آن اشتیگی گفت **قطع** طعنه بر من بصورت
ای نهی از فضیلت انصاف • تن بود چون غلاف و جان شمشیر

۱۵
کار شمشیر میکند غلاف • دیگر گفت مر که خلق با خلق نیکو
پوست بر بدن زندان اوست چنان از وجود خود در
تنگنایی است افتاده که زندان در جنب آن زشتگاریست
کشاده **قطع** کسی با کیم خوشی بد بکار برد • همیشه در کف غصه
منتحن دانش • مرو بجنه که زندان مقام او گردان
که پوست بر تن بد خوب است زندانش • و دیگر گفت
خسود همیشه در پنج است و با پروردگار خویش سیزده پنج
مرچ دیگر از ادا بدوی نپسندد و مرچ نه نصیب وی دل
در آن بند **قطع** اعتراف است بر احکام جهاندار قدیم
عادت مرد حدیث که خاکش بد من • مرچ بنید بکف غیر
نغان با دارد • که چو ادا بدوی بی سبب از آن بمن •

دیگر گفت خود مندان حکیم مال بردوستان شمارند و بخودان
لیم از برای دشمنان بگذارند **قطع** هر چه آمد بدست مرد کرم
مرد پای دوستان افشانند • و آنچه اندوخت سفله طبع لیم
بعد مرگ از برای دشمن ماند • و دیگر گفت با خودان در
مزل و فسوس آویختن آب روی بزرگی ریختن است
و غبار دلت و خواری انگشتن **رباعی** ای که بر سفله می دری جای
نام ترسم بگریت برود • مشوا فسوس پیشه با خودان
ورنه قهر بزرگیت برود • دیگر گفت هر که شیوه مش زنی
بردست کبر دلگد کوب زبردستان بمیرد **قطع**
ولا کوش کن از من این نکته خوش • که ماندست در کوشم از نکته دانان
که هر کس شد تیغ نامهربان • شود گشته تیغ نامهربانان

چون

چون اسکندر که کوش خویش از ان جوامع حکمت پریافت و دانش را
چون کوش خود بر جوامع کرد و عنان از خویشی آن حصار برتافت
حکمت آفریدون که در زمین شفقت جویم نصیحت نکشت
بفرزندان خود این توفیق نوشت که صفیات ایام صحیفه اعمال
و در آن منویسید و آنچه بهترین اعمال و آثار است **قطع**
صفحه دوم بود دفتر عمر خلق • این چنین گفت خود مندان پیشه گما
ختم انگش برین دفتر پاک از همه • رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت
حکمت یکی از حکما گفته است که چهل دفتر در حکمت نوشتن و با
منتفع نکشتم چهل کلمه از ان اختیار کردم از ان نیز بهره بدست
نیاموردم چهار کلمه از ان برگزیدم در ان یافتیم هر چه می طلبیدم
اول آنک زمان را چون مردان محل اعتماد مکر دان زیرا

زن اگر چه از قبیل معتدان آید از آن نیست که معتمدی را شایسته
قطع عقل زن ناقص است و دینش نیز • سرگزشت کامل اعتقاد ممکن
که بدست از وی اعتبار مکیسر • و رنگو بروی اعتقاد ممکن
دویم آنک بمال مغرور شو اگر چه بسیار بود زیرا که عاقبت بایمال
حوادث روزگار شود **رباعیه** مغرور شو ببال چون بخیر آن
زیرا که شود مال چو ابر کدزان • ابر کدزان اگر چه کوهسار دارد
خاطر نهد مرد خود مانند آن **سیم** آنک اسرار نهان داشته خود را
بامیج دوست در میان من زیرا که بسیار باشد که در دوستی خلل افتد
و بدشمنی بدل گردد **قطع** ای پسر سیری که از دشمن نهفتن لازم آید
بکه از افشای آن باد و ستان کم زدم • دیدم بسیار که سیر هر که خفا
دوستان دشمن شوند و دوستان دشمنی **چهارم** جز علم را فرای

۱۷
که بتک آن بزه مند میری از فضول بگریز و آنچه ضرورت است
در آن آویز **قطع** علمی که ناکریر تو باشد بدان گرای
و از اگر آن گریز بود جست و جو ممکن •
• و اندم که حاصل تو شود علم ناکریر
غیر از عمل بموجب آن آرزو ممکن **حکمت** این مقنع گوید
کتب خا که حکما مندر صد شتر می کشیدند ملک ایشان استعدا
اختصار کرده بدو شتر باز آوردند و بتکرار استعدا بر چهار
قرار گرفت **کلمه نخستین** در دلالت پادشاهان بعد از
قطع چو کردد شاه عالم پیش • شود آسایش که همیشه
چونانم بدلی ازین ریشی • بود یکسر زیش ظلم آکنش
خلاصی را بدو میرج بریج • ز شاهان عدل می باید در هیچ

کلمه دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمان برداری
بیت تخم ظلم شاه نافرمانی مردم جو چوکاری حاصل آن گشته گندم بود
کلمه سیم در محافظت صحت ابدان که تا کر نه نشود دست
بطعام نبرد و چون بخورند پیش از آن که سیر شوند دست از طعام ^{بدارند}
رباعیه آن به که ز اسباب مضیحه می وز نک طیبیان دغل بگری
ناگفته بهی معن بخوان نشینی زان پیش که معده پر کنی رخساری
کلمه چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیکانگان دور ^{دارند}
و روی از چشم ناخرمان تور **قطع** زن آن بود که بهر کس نیت محرم
اگر مردم چشمست روی تنماید بروی مهر که نه جفت ویت اگر چشمن
بود چو ماه فلک طاق چشم نکشاید **هکت** چهار کلمه است که
چهار پادشاه پرداخته که گویا یک تیرست که از چهار کمان ^{بداخته}

گفته

۱۸
کسری گفته است که هرگز پشیمان نشده ام از آنچه نگفته ام و بسیار
گفته که از پشیمانی آن در خاک و خون خفته ام **قطع**
خاش نشین که جمع نشستن بخاشی بهتر ز گفتنی که پشیمانی آورد
از راز سر مهر پشیمان شد کیسی بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد
قیصر گفته است که قدرت من بر ناکفته پشاست از آنکه
یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت **ش**
مهرچ افشایی آن بود دشوار باور یقان مگو با پایی
زانکه ناکفته را توانی گفت و آنچه گفتنی نهفت نتوانی
خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد پشیمان
گفتن سخت تر باشد از پشیمانی نهفتن **قطع**
مهر مهری که در خاطر افتد سرعت مکن بلوح بایش نگاشتن

ترسم شود غرامت اطهار آن را. مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن
ملک هند برین نکته زبان کشاده است که هر حرف که از زبان
من جسته است دست تصرف مرا از خود بسته است و هر چه
نگویم مالک اویم اگر خواهم بگویم و اگر نخواهم بگویم **قطع**
بخرد ویرا از فاش و نهان. مثل نیک بر زبان رفت
کین چو میریت مانده در قبضه. و آن چو میریت از کمان رفت
حکایت ملک مند بخلیف بغداد تحفه فرستاد همراه طیبی
فیلسوف بمهارت در طب و حکمت موصوف پیش خلیفه برپای
که به چیز آورده ام که ملوک را بایاد و جز سلاطین را نشاید گفت
که امت گفت **اول** خضابی که موی سفید را سیاه کرده اند
بوجهی که هرگز متغیر نگردد و سفید نشود **دویم** معجونی که هر چند طعام

۱۹
خورد معده کران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد **سیم** ترکیبی که
پشت را قوی گرداند و رغبت مباشرت آورد و از تکرار آن
ضعف بصر خیزد و نقصان قوت خلیف حفظ تامل کرد و گفت
من ترا ازین دانا تر کمان داشتم و زیرک تر می پنداشتم اما
آن خضاب که گفتی سر مایه غرور و پیرایه کذب و زورست سیاهی
موی ظلمت و سفیدی آن نورست ز می نادان کسی در آن
کوشد که نور را بظلمت بشود **قطع** ابلهی گویند موی سفید خود سیاه
از پی پیری جوانی را می دارد ایامد. پیش دانا یان که در بند شکار دولند
کی بود زراغ سیاه را و نو باز سفید و اما همچون که در کردی من از آن
قبیل **سیم** که طعام بسیار خورم و آن لذت کبرم چه از آن ناخوشتر
سر خطه بجایاید رفت که در و نادیدنی را بایاد دید و ناشنیدنی را بایاد

و نابویدنی را باید بگوید حکمی گفته اند که سنگی بهاریست در مزاج شتر
و طعام از اماده علاج نادان کسی که خود را با خیار بسیار سازد
تا با خطر از بیمار کند **شعر** میکند کب اشتها خواج
تا بان رخنه در مزاج کند **و** آنکه آن رخنه را از پنجه و خام
هر چه باید بدان علاج کند **و** اما ترکیب که فرمودی مثلثه
بازنان شعبه است از جنون از قاعده خود دورست که خلیفه
روی زمین پیش دختر کی بد و زانو آید و تملق و جابلوی غایت
ای زده لاف و چند شهوت **و** کیسوی شاید و زنجیر خون جنبان
چون باشد ازین پیش که پیش نیک **و** بنشین بر زانو و کن جنبان
حکایت در مجلس سری پ تن از حکما جمع آمدند فلان
روم و حکیم مند و بزرگهر سخن با بخار سپید که تحت این چیزها

چست رومی گفت پیری وستی و ناداری و تنگدستی منیدی
گفت تن بیمار باند و بسیار بزرگهر گفت نزدیکی اجل بادوری
از حسن عمل همه بقول بزرگهر باز آمدند **قطعه**
پیش سری ز خود مند حکیمان **و** سخن از سخت ترین چیز درین طعم
آن یکی گفت که بیماری و اندو داز **و** اند گرفت که ناداری و پیرت بهم
سیمین گفت که قرب اجل و سوء عمل عاقبت رفت بترجیح سووم حکم حکم
حکمت حکیمی پرسیدند که آدمی زاده کی خوردن شتاب گفت
توانگر مرگه که گرسنه شود و درویش مرگه که بیاید **رباع**
بخور چند آنک نهند خانه تن **و** بزشی و کمی رو در خرابی
اگر دامن مرگه خواهی **و** و کر نادار هر کاسی یانی
حکمت حکیمی با پسر گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیاید

تا نخست بطعامی لب نکشایی زیرا که سیری تخم حلم و برد و بارت
و کرنگی مایه خشک مغزی و بکشی **شعر** خوی خود را از روزه تیره کن
که مصلحت حلم و برد و باری به **•** چون شود روزه مایه آزار
روزه خواری ز روزه دارنی **•** چون گرسنه باشی مراش بایان
که بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد و با آشنایان که آمیزی طاعت
تو در ایشان آوزد **دفاع** هر چه بایی بخانه از تر و خشک
به گزان تا حد شبع بخوری **•** تا طعام بپاش هوس نکنی
وز عطای کپان طبع بهی **حکمت** چون میزبان برکنار
نشیند و خود را در میان بنده طمع از جگر خود خوری به که از نان او
و شربت از خون خود بیا شامی به که از خون او **قطع**
هر که خوان و نان من گوید بکش **•** با خویش از خوان و ملت از نان او

تره که بستان خود خوری **•** خوشتر است از بره بریان او
حکمت پنج چیز است که بهر کس دادند زمام زندگانی بدست او نهادند
اول صحت بدن **دوم** ایمنی **سیم** ست رزق **چهارم**
رفیق شفیق **پنجم** فراغت هر کس از این محروم کردند در زندگانی
بروی او بر آوردند **قطع** پنج میرسد ارباب زندگانی خوش
با اتفاق حکیمان شهاده آفاق **•** فراغ و ایمنی و صحت و کفایت معاش
رفیق خوب سیر ممد نیکو اخلاق **حکمت** هر نعمت که بمرکز زوال
پذیرد خود مند در حسرت بگیرد عمر اگر چه دراز بود چون مرکب
روی نمود از آن درازی پیود نوح مر آرسال جهان برده
قدر نعمت را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال هرگز **قطع**
بزد مردمانا نعمت است **•** که ز جانت بود جاوید سپر و ر

نیم و زر که چون کورت شود جای **بماند** چو سگت بر سر کور
حکمت بزرگوار را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه ز گفت
انک پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناه کاران از وی بشند
بیت شاه آن باشد که روشن خاطر و بخیر بود
نیکوان را حال از و نیکو و بد را بد بود **حکایت**
حجاج را گفتند از خدای تعالی بپرس و با مسلمان ظلم مکن بمنبر
برآمد و وی بعبادت فصیح بود گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط
کرد اینده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید دست
با این فعل که شما را است خدای تعالی را جو من بندگان **بسیارند**
اگر من بمیرم یکی بدتر از من بیاید **قطعه** خواهم که شاه کند عدل به پیادش
در کار خود که معرکه گیرم و داور **شاه** آینه است و مرچ می آید و اندر و

بر تو فکند قاعده کار و **تبار حکمت** پادشاهی از حکمی طلب نصیحت کرد
حکیم گفت از تو مسئله بپرسم بی نفاق جواب گویی زر را دوستی
داری یا خصم را گفت زر را گفت چونست که آزاد دوستی داری
زر را اینجانی که داری و آنچه دوست نداری یعنی خصم را با خود میبری
پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی که منم پند ما در چیست
من از کوزه حصوت کنی بخلق جهان **ز بس** که در موسیسم و آرزوی زر
تراست دوست زر و منم و خصم صاحبان **که** گیری از گش از ابطال و حیدری
مقتضای خود باشد و نتیجه عقل که دوست را بکداری و خصم را بری
حکایت اسکندر یکی از کار دانان از علی شریف
عزل کرد و علی خنسن بوی داد روزی آن مرد برابر اسکندر درآمد
گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت زندگانی پادشاه دراز باد

نمرد بعل بزرگ و شریف کرد و بلکه عمل ببرد بزرگ و شریف کرد
در هر عمل که هست نیکو سیرتی می باید و داد و انصاف اسکندر را
خوش آمد و عمل وی را بوی داد **قطع** بایدت منصب بلند بکوش
تا بفضل و هنر کنی پیوند **ه** نه بمنصب بود بلندی می رسد
بلکه منصب بود ببرد بلند **حکمت** کار از سر کرده زشت آمد
تندی از پادشاهان و حرص عال از دانا یان و بخل از توانگران **قطع**
این کار است کنش کار دشت **ه** از سر خاندن کار رنده
تندی خوئی پادشاه قوی **ه** حرص انا و بخل دارنده
حکمت حکیمان گفته اند که همچنانکه جهان بعد از آبادان
کرد بجور ویران کرد و عدل از ناحیت خویش بفرار و فرسنگ
روشنایی نشد و جور از جای خود بهزار فرسنگ تار یکی **قطع**

۴۹
بعدل کوش که گریه آن طلب کند **ه** فروغ آن برود تا مزار فرسنگ
ظلام ظلم جو طامه شود بر آید **ه** جهان زیر کی و تلخ غیشی و تنگی
حکایت درویشی قوی همت با پادشاه صاحب قران
طریق اختلاط و سابقه انبساطی داشت روزی از وی همت
با خود کرانی نفوس کرد و هر چند تجسس نمود جو کزت تردد و بیاری
آمد شد از اسبسی نیافت و امن از اختلاط او در چید بساط اشباح
او در نور دید روزی آن پادشاه را در ممری با وی اتفاق ملاقات
افتاد و زبان بمقالات بکشد که ای درویش موجب چیست
که از ما بریدی و قدم از آمد شد ما در کشیدی گفت موجب آنکه
دانستم که از جهت نا آمدن سؤال که از جهت آمدن اظهار ملال
شعر درویش گفت آن توانکد چرا **ه** به پیشم پس از دیر ما آمدی

بکفتا چونان مدی پیش من . بسی خوشتر است از چو آمدی
روفت **سیم** در بیان شکفتن شکوفه های باغستان حکومت
و ایالت که متضمن میوه های نصفت و عدالت است حکمت در وجود
سلاطین ظهور نصفت و عدالت نه ظهور نصفت عظمت
و جلالت نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی
یکسان بود لاجرم سرور کاینات علیه افضل الصلوات تغافل کسان
میگفت ولدت انانی زمن آل سلطان العادل **مشنوی**
پیمبر که در عهد نوشیروان . برخ کشت چشم و چراغ جهان
میگفت از ظلم ازان سپادم . که در عهد نوشیروان زاده ام
چه خوش گشت آن ناصح نیکخواه . بگوشت دل آن پستکار ره نشا
که از ظلمت ظلم اندیش کن . پی از مون عدل را پیش کن

اگر عدالت از ظلم ناید فره . دگر باره پا در ره ظلم نه
در تواریخ چنانست که پنج هزار سال سلطنت عالم بکبر ان و مغایر
تعلق داشت و این دولت در خاندان ایشان بود زیرا که با رعایا
عدل میکردند و ظلم را نمی داشتند در خبر است که خدای تعالی
بداود علیه السلام وحی کرد که قوم خویش را بکوی که پادشاهان
عجم را بدنگوبند و دشنام دهند که ایشان چهار برابر آبادان کردند
تا بندگان من در وی زندگانی می کنند **قطع**
عدل و انصاف دان نگزیند . آنچه در حفظ ملک در کار است
عدل بی دین نظام عالم را . بهتر از ظلم شاه دیندار است
فرین . پادشاه حکیم فکر پیشه باید نه ندیم منزل اندیش زیرا که
از ان به درجات کمال برآید و ازین بدرکات نقصان آید **قطع**

مرنگه که آید از ب دانده گویم. خوش انگ ساخت کنج کهر درج سینه
دانا دل از جوام حکمت خیزد. از خویشتن مدار جز این خیزد را
حکایت بامدادی موبد موبدان با قباد مسم غسان میر
مرکبی بدفع فضلات قوایم خود را از دم تانم بیالود تشویر تمام
بوی راه یافت در آن اثنا قباد وی را از آداب مسم رکابی
ملوک و مسم غسانی سلاطین سوال کرد گفت یکی آنست که در شبی که
بامدادان پادشاه سواری خواهند کرد مرکب خود را چندان علف
نهند که بامداد موجب تشویر را کب کرد قباد پستخان وی کرد
و گفت بدین حسن کیاست و صدق فرات رسیده با پی رسیده **قطعه**
ناخودمند که بر قاعده طبع رؤ. سواداب وی افتد زره صدق و
لیک بخرد که بدستور خود کار کند. شود از حسن کیاست اب آموزد و

۴۵
حکمت مقربان سلاطین چون کسی اند که بگوید بلند بالا میر
اما عاقبت بر لازل قهر و نوازل زحمت از آن کوه بریز خواهند
فتاد شک نیست که افتادن بلند تران سخت تر خواهد بود و زیر
آمدن فرو تران سهل تر **مثنوی** بود ایوان قرب شاه والا
بان ایوان مرو بسیار بالا. که ترسم چون از آن ایوان در افتی
زمر افتاده محکم تر افتی **حکمت** می باید که پادشاه را منبرها
راست کردار راست گفتار برگار باشند که احوال رعایا و کجاشک
برایشان را بوی رسانند گویند اردشیر پادشاهی گاه بود چون
نذیمان بامداد بیامدندی گفتی فلان کس چه خورده است و با
فلان زن یا کنیزک صحبت داشته است و مرچ کرده است بگفتی تا
مردمان گمان بردندی که مگر از آسمان بوی فشتی آید و آگاه می

و نمود سبکگین نیز ازین قبیل بوده است **قطع**
چو شاه را بنودا کهی حال سپا . کجا سپاه ز قهر وی احتر از کند
بقصد ظلم مزاران بهمان پیش آید . بچنگ فسق مزاران ترانه ساز کند
حکمت ارسطایس گوید بهترین پادشاهان آنست که
بگرگس مانند گرداگرد او مردار نه انگ ببرد ارامند گرداگرد او گرگ
یعنی میباید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از
حال وی غافل **یت** پادشاه باید که باشد همچو گرگس با خیر
ز آنچه افتادست گرداگردش از مردارها . ز چو مرداری که گردش صف کشیده
تیز کرده به نفع خود برو منقارها **حکایت** نوشیروان روزی
بامهر جان مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی
داشت جام زرین در بغل نهاد تعافل کرد و میبخت گفت چون مجلس

کشت شرابدار گفت میبخت کس برون نرود تا تجسس کنیم که یک جام
زرین در میباید نوشیروان گفت که بگذار که انگس گرفت باز
نخواهد داد و انگس دید نمای نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص
در آمد جامهای نو پوشیده و موزۀ نو در پای کرده نوشیروان
اشارت بجامهای وی کرد که اینها از انست وی دامن از موزۀ
برداشت که این نیز از انست نوشیروان بخندید و دانست که از او
بضرورت احتیاج کرده بفرمود تا هزار مثقال زر بوی مسند **رباعی**
از گناه نوچو آگاه شود شاه کریم . معترف باشی آن وز کرش عذر **خواه**
مکن انکار کنه زانک گناه دگرت . بکست بسیاری از آن هم بتر انکار **گناه**
حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهده
وی بود در هر چند روز آفتاب با سطلی کم می شد یک روز مامون گفت

کاش آن آفتاب و سطل که از مایه بری سم بجا فروشی گفت همچنان
کم این سطل حاضر را بخر گفت بچند می فروشی گفت بد و دینار
بفرمود تا دو دینار بدادند پس بفرمود این سطل از تو در امان شد
گفت آری **قطع** سیم بزر خریده نک میکیر تا بدان نفس او بیار آمد
تن با تلاف سال ازود در ده تا با تلاف جان نیجا **حکایت**
میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت
بردوام روزی در راه مجتشان خاری افتاد و بر چهره نمود
شان غباری نشست عقیل از معاویه بیرید و از آمدن مجلس او با
کشید معاویه عذر خوانان بوی نوشت که ای مطلب اعلای بنی عبد
المطلب وی مقصد اقصای آل قبیعی می ناذ کشای عبد مناف وی
منع مکارم بنی ثامن آیت نبوت در شان شماست و عذر رسالت

در خانه

در خانه ان شما کجا شد آن بزرگواری و علم و بردباری باز آبی که
از رفته بشمایم و از گذشته بریشان **قطع** تا کی مده فنا و کن کین خویشیم
وز دوری تو بی دل و دین آیم بر روی زمین پیش تو ام روی
در زیر زمین نیز چنین خواهم بود عقیل بوی تو را **بایع**
صدقت و قلت حقا غیر این ارئی ان لا اریک ولا ترانی
ولست اقول سوء فی صدیقی • ولکنی اصد اذا جفانی
یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که گنج مفارقت گیرد و بکوی
مهاجرت گراید نه آنکه به بدی میان بندد و بید کوی زبان بکشد
مثنوی چون شود با تو یار جنگ آند • جو جذائی میکیر با او پیش
جد ممکن در خصومت بسیار • اندکی روی آشتی بکذار
بار معاویه با عذر معاودت نمود و التماس صلح کرد و صد هزار

درم بدل صلح فرستاد **قطع** عذر خواستی بکن و عفو طلب شو چو فتد
رخه در قاعده یاری یاران قدیم و زنیاید بهم آن رخه بکنند از زبان
در عمارت کریش کوش تخت زر و بزم **حکایت** حجاج در شکاری
از لشکریان جدا افتاد بتلی برآمد دید که اعرابی نشسته و از فوقه
خود و جنندگان بی چید و شتران کرد او بی چید چون شتران
حجاج را بدیدند بر میدند اعرابی سر بالا کرد خشناک و گفت کیست
ازین بیابان با جامه های درخشان برآمد که لعنت بروی باد
حجاج هیچ نگفت و پیش آمد و گفت السلام علیک یا اعرابی در جواب
گفت که لا علیک السلام ولا رحمة الله ولا برکاته از وی آب طلبید
فرو دادی بذلت و خواری و آب بخور که والله که من رفیق تو و نوکر
کنیستم حجاج فرو داد و آب بخورد پس گفت ای اعرابی بهتر بمان

کیست

کیست گفت رسول خدا صلی الله علیه و سلم بر رخم تو باز گفت چه
میکویی در حق علی ابن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری نام او در
دنان نمی کنجد پس گفت چه میکنی در حق عبد الملک بن مروان
میج نکفت گفت جواب من بگو ای اعرابی گفت بد مرد است گفت
گفت خطایی از وی در وجود آمده است که از مشرق تا مغرب
بر آمده است پرسید که گداست گفت این فاسق فاجر حجاج را
بر مسلمانان کماشته است حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی برید و
آوازی کرد اعرابی روی حجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد گفت
این چه سوآلت که میکنی گفت این مرغ را خبر داد که لشکری میرسد
سردار ایشان نوی در سخن بود که لشکریان وی رسیدند و بر وی
سلام گفتند اعرابی چون از ابدید رنگ روی متغیر شد حجاج فرمود

تا وی را همراه بردند چون روز دیگر بامداد کرد و مایده نهاد و
مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد چون در آمد گفت ^{علیک} السلام
یا ایها الایمیر ورحمة الله وبرکاته حجاج گفت من اینجا نغمی گویم که
تو گفتی وعلیک السلام پس گفت طعام می خوری گفت طعام
اگر اجازت دادم اعرابی پیش آمد و دست دراز کرد و گفت بسم الله
انشاء الله که انچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و
میج میدانید که دی روز ازین بر من چه گذشته است اعرابی گفت
اصلح الله الایمیر پسری که دی روز میان من و تو گذشته است
امروز افشای آن مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از
دو کار اختیار کن یا پیش من باشی که ترا یکی از مقربان خود گردانم
یا ترا پیش عبدالملک بن مروان فرستم و انچه او را گفته اخبار کنم

تا سر چه خواهند آن کند اعرابی گفت صورت دیگر هم هست پرسید که
آن کدام است گفت مرا بگذاری که سلامت بیلاد خود باز روم و دیگر
نه تو در اینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا وی را همراه در هم
دادند و بیلاد وی فرستادند **قطعه** مرد باید که بلطف سخن و حسن طبع
طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد. سریشی که ز احسان و کرم کرده است
بفسون سخن او را بکرم باز آرد **حکایت** یزد و دهر خود بهرام
در موضعی دید از هم خود که مناسب نبود وی را فرمود که بهرون رو
و حاجب راسی تا زیاده بزن و از پرده سر او رکن و کسی دیگر را نام
برد که بجای او بنشان بهرام بموجب فرموده پذیر عمل کرد اما هنوز
سیزده ساله بیش نبود ندانست که بسبب غضب وی بر حاجب چه بود
بعد از آن روزی بدر پرده سرای درآمد و خواست که در آید حاجب

دوم دست بر سینه وی زد و نگذاشت که در آید و گفت اگر دیگر ترا
درین موضع ببینم سی تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجت پیشین
کردی وی دیگر از جهت خیانتی که می خواهمی با من کنی این خبر بزرگ
رسید حاجب دوم را خواند و تحسین کرد و احسان نمود و خلعت
پوشانید **رباعیت** حفظ شاه باید چنان گز آستان او عبور
در ضمیمه و آزاد نتواند گذشت **در جیم** دست عرش که سر دولتست
مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت **حکایت** وزیر مهر مزیبن
شاهور بوی نامه نوشت که بازگانان در بازار حوام بسیار آوردند
و از ابصد مزار دینار برای پادشاه خریدند ام شنیده ام که پادشاه
نمی خواهد اگر راست فلان بازارگان بصد مزار دینار سه صد می خرد
و مهر جواب نوشت که صد مزار دینار و صد مزار چندان پیش ما قدر

ندارد

ندارد چون ما بازارگان کنیم با پادشاهی کند و بازارگانان چنانکه **قطع**
نه طور منصب شایان بود که بیع و شرا **ب** قصد کس معاش خود اختیار کنند
چون شاه پیشه کند کار تا جوان جهان **ا** تو خود بگو که در تا جوان چه کار کند
حکایت امیر المؤمنین عمر در وقت خلافت خود در مدینه دیوار
کل میکرد یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره بصد مزار درم میساع
از من خریده است و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ
پاره داری گفت فی سغالی برداشت که شکایت کنندگان از تو
می حسابند و شکر گزاران نایاب از موجبات شکایت پیر میز یا از **مسند**
حکومت برخیز و در آفر نوشت که کتب عمر بن الخطاب نه بران مهری
زد و نطغرای رقم کرد اما چندان صوت عدالت و هیبت سیاه
از وی در خاطر مانسته بود که چون یهودی آن سغال بحاکم بصره

۲۱
بر دووی سوار بود از اب فرود آمد و زمین بسوید و وجه پهلوی
تمام داد اگر دووی سوار استاده **قطع** چون پادشاه را غنیمت
گشت از دست کتافان دلیلی **•** چو ریزد شیر را دندان و ناخن
خورد از رو بهان لکت سیلی **حکایت** جوانی را بدزدی گرفتند
خلیفه حکم کرد که دستش بزنند تا از مال مسلمانان کوتاه شود جوان
بنالید و گفت ای خلیفه بید مرا بدست چپ و راست خدای چون
آرامت رواندار که ماند چیم از راست خلیفه فرمود که دستش بزد
که این حدیث از حد و خدای تعالی مسامحه دران از مسلمانان نیست
مادرش همراه بود برخاست که ای خلیفه این فرزند منست بدستیار
وی روز شب می آرم و از دست رنج وی روزی بخورم **قطع**
فرزند بود چو جان بنشای **•** بر جان من بستم **•** بسیده

۲۱
سر رشته روزیم کف اوست بهند که آن شود بریده
خلیفه گفت دستش بزد که من این گناه از وی در نمی گذرانم
و گناهکاری ترک این حد بر خود روانی دارم مادرش گفت
ای خلیفه این را منم یکی از گناهان شمار و از ان معاصی انکار که
همواره از ان استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را خوش آمد
گفت بگذاریدش **قطع** ای خوش آن دانا که پیش شاه دم
گاه قدر از نکته خوش میزند **•** نکته چون آب می آرد لطیف
شاه را آبی بر آتش میزند **حکایت** گناهکاری پیش خلیفه آورد
خلیفه بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیر المؤمنین
انتقام بر گناه عدلت و تجاوز از ان فضل و بایه امیر المؤمنین
از ان عالم ترست که از انچه بلند ترست تجاوز نماید و بانی فرست

سر رشته

فرود آید خلیفه ز خوش آمد گناه وی اعفو کرد **در باعیت**
عفو از گناه فضل بود انتقام عدل **ازان تا باین** ز جرح برین تا زینست
که فضل را گذارد و آرد بعدل رو **دانا که از تفاوت این مرد و آنست**
حکایت کوفی از بنی ثامم بایکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد
شکایت بعمش بردند خواست تا وی را ادب کند گفت ای غم
من کرده ام آنچه کرده ام و عقل من با من نبود تو بکن آنچه میکنی
و عقل تو بابت **قطع** کرسفیری بحکم نفیس و صوا
نه بوفق خسر دکن گاری **بر تو نفس و هوا چو غالب نیست**
چو ز راه خود مرو باری **حکایت** زنی را از جماعتی که بر حجاج
خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن می گفت وی
سر در پیش انداخته و نظر بر زمین دوخته بود نه جواب وی می داد

۲۱
۲۰
و نه بوی نظرمیکرد یکی از حاضران با وی گفت امیر سخن میکوید و تواز
وی اعراض میکنی گفت از خدای شرم میدارم که بمریدی نظر کنم که خدای
تعالی بوی نظر نمیکند **قطع** روی ظالم مبین که بر رویت
آن زد و زخ دریت بگشاده **سوی او تا گشاده شد** ز خدای
نظر رحمتی نیفاده **حکایت** اسکندر را گفتند چه سبب یافتی
یافتی از دولت و سلطنت و سعت مملکت با ضررین و حوادث
عهد گفت با ستمات دشمنان تا از غالیه دشمنی زمام یافتند و از
تعاهد دوستان تا در قاعده دوستی استیقام یافتند **بیت**
بایدت ملک کند چون وی از حسن **دشمنان را دوست کردان و دشمنان را**
حکایت روزی اسکندر با سه مسکن خویش بر نشسته بود یکی از
ایشان گفت خداوند سبحان و تعالی ملک بزرگ داد و است زنان بسیار کن

تا فرزندان تو بسیار شوند و یادگار تو اندر جهان بماند اسکندر گفت
 یادگار مرد نه فرزند اوست بلکه شتهای خوب و سیرتهای نیکوت
 نیکو بود که انکس بر مردان جهان غلبه کرده است زنان غلبه کنند **قطع**
 چو نیست پیش پیر این قدر یقین گیر **ز خیل خود است یا خود مندان**
 بس است سیرتی نیکو حکیم را فرزند **زبون زن چه شود بر ایند فرزندان**
نقصه چهارم در وصف بیوه نخی درختان باغستان خود و
 و شکوفه ریزیشان بذر دینار و درم هم **فایده** خود بخشدن چیز
 بایستی بملاحظه غرضی و مطالبه عوضی اگر چه آن غرض یا عوض ناچیل
 یا ثواب جزیل باشد **قطع** کیت کریم انک نه هر خواست
 سرگرمی کا یاد از وجود **انک بود بهر ثواب و ثواب** بیع و شراکیر **احسان** وجود
 سر که مقصودش از کرم آ **که بر آرد بعالم آوازه** باشد از مهر خود و نه کرم

خانه او برون زد و روزه **حکایت** جوادی پرسیدند که از آن
 بخا جان میدی بر سائیلان می ریزی هیچ در باطن خود رغبتی و بر
 فقیران بار منتی بازی بابی گفت میهمات حکم من در کوشش بخشش
 حکم آن کفگیر است که در دست طبایخ است اگر چه مهر و طبایخ میدهد
 بر کفگیر نمیکرد اما کفگیر نخود کمان دهندگی نمیرد **قطع**
 کر چه روزی از کف خواجرات روزی **خداست** بر سر روزی خوران خوش نیست **منبت**
 صوفی دیگری را صفت کرده وصفی از روی شناسایی و معروف آورد
 فرمود که فلان کس سفره آرت نه سفره دار خود را شریک سفره میدارد
 نه ملوک سفره می شمارد با سایر خورندگان یکست بلکه در نظر خود **طفیل**
 ایشانست **رباعیه** چون بمهمان سر آیی خویش **خواه خون از برای درو** **شان**
 طفل اهدا **اگر نمیداند** خویش را طفیلی ایشان **حکایت**

اعرابی نزدیک علی رضی الله عنه درآمد و خاموش نشست و ذل فروقا
برجین وی ظام بود حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت داری
شمر داشت که بزبان بگوید زمین نوشت که مرد فقیرم حضرت امیر
وی را دو حله داد و غیر از آن مالک هیچ چیز نبود اعرابی یکی را
ساخت و دیگری را ازار و بیستاد و چند بیت مناب حال در کمان
بلاغت و فصاحت بدیده افشا کرد حضرت امیر را بسیار خوش آمد یکی
دیگر که از حق امیر المؤمنین حسین امیر المؤمنین حسن پیش وی بود عطا
اعرابی آنرا گرفت و گفت ای امیر المؤمنین مرا توانگرترین اصل بیت من
کردانیدی و برفت حضرت امیر گفت شنیدم از حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم که قیمة کل امر یا بحسب یعنی قیمت هر کس بقدر آن چیز است که او
آراید از محاسن افعال و بدایع اقوال **قطعه** قیمت هر بقدر مست

۲۶
قیمت مردنه از بیم و زور • ای بسایند که از کینه • قدرش از خوابه بشیر
وی بسا خوابه که از بی شیر • در زه بنده خود بی سیری **حکایت**
از عبد الله بن جعفر رضی الله عنه آرند که روزی غنیمت مغربی و درختان
قومی فرود آمد که غلامی سیاه نگاهبان آن بود دید که قرص نان
بجهت قوت وی آوردند سکی اینجا حاضر بود آن غلام یک قرص را
بوی انداخت بخورد پس دیگری را بوی انداخت از اسم بخورد پس دیگر
بوی انداخت از اسم بخورد عبد الله رضی الله عنه از وی پرسید که هر روز
قوت توجیت گفت آنی دیدی فرمود چو او بی را بر نفس خود نکر دی گفت
وی درین زمین غریب چنین کمان میبردیم که از مسافت دور آمد
و کرنه مات نخواستم که وی را اگر نه بگذارم پس گفت امروزه خواهم خورد
گفت روزه خواهم داشت عبد الله با خود گفت مره خلق را در سخا ملات

۱
میکنند و این غلام از من نخی ترست آن غلام را و نخلستان را و مرغ
در آنجا بود و مرا بخرد پس غلام را آزاد کرد و آنها را بوی **قطعه**
نفس یک را یک دولقونان • برکت نفس هر که کرد ایشار
که بود بنده فی المثل شد • خواجگان را به بندگیش اقرار
حکایت در مدینه عالم بود عامل و در جمیع اوقات کامل روزی
مروزش برد از نخامین افتاد کنیزکی دید مغنی که بحسن صوت
غیرت ناهید بود و بحال صورت حیرت خورشید شیفته جمال و فرقه
زلف و خال او شد از سماع غنایش رخت مستی بصرایی نیستی بزد و به تمام
نوازش از مضیق بخردی راه فحش سرایی بخودی سپرد **رباعیه**
خونی روی و خونی آواز • بیدم یکی تنهادل • چون شود مرد و جمع یکجا
کار صاحب لان شود مشکل • لباس دانی بیفکند و بلا سوا بی پوشید

۲۵
و خلیع العذار در کوی و بازار مدینه میکرد دید دوستان بملامت او
برخاستند اما هیچ سود نداشت زبان حالش باین کلمه متکلم بود و با
ترانه مترنم **رباعی** زین کوزه که جلو آید لاویز • عاشق زبلا چگونه بر میز کند
بادت ملالت کسان در کوثر • لیکن بادی که آتش تیز کند • این قصه را
بعبد الله بن جعفر رضی الله عنهما باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید و
بجهل مزمار درم کنیزک را بخرد و بفروود تا بهرمان صوت که آن عالم
بسماع آن گرفتار شده بود تغنی کرد و پرسید که این از که آموخته گفت
فلان مغنی او را نیز طلب داشت بعد از آن عالم را بخواند و گفت میخوا
که آن صوت را که شیفته آن شد از استاد آن کنیزک بشنوی گفت بله
آن مغنی را فروود تا بآن تغنی کرد عالم بی خود افتاد چنانکه تصور کردند
که مکربرد عبد الله بن جعفر رضی الله عنه گفت دیدید که ما بکشتن این مرد

افتادیم بعد از آن بفمود که آب بر روی وی زدند بخود باز آمد با
وی گفت مانند اینست بودیم که در عشق آن کینه کت باین مرتبه رسیده
گفت والله که آنچه پنهانست پیش از آنست که آشکارا شد پرسید که میخواهی
که این صوت را از آن کینه بشنوی گفت دیدی که چون آزا از دیگر
شنیدم که عاشق نیستم بر من چه گذشت حال من چگونه شد اگر از لب
معتوق خود بشنوم پرسید که اگر وی را بینی شناسی بگریست و گفت بیت
کنتی که شناسی که برد از تو دل و دین • والله که در آفاق جز او را نشناسم
بفمود تا کینه کت را برون آوردند و تسلیم وی کردند و گفت مر تراست
والله که در وی جز بگونه چشم نگاه نکرده ام آن عالم در دست و پای عبد
بن جعفر افتاد و گفت **رباعیت** آیم ز کرم بروی کار آوردی
و ز موج فراغم بکنار آوردی • صبرم بدل زغم فکار آوردی

خوابم

خوابم بدو چشم اشکبار آوردی پس دست کینه کت را بگرفت و بنیاز خود
روان شد عبدالله غلام را فرمود که چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان
بهر تاجیهت فکر معیشت بخاری بر خاطر ایشان نشیند و بفراغت خاطر
از یک دیگر تمتع تواند گرفت **حکایت** عبدالله جعفر را در عهد معاویه
از خواند بیت المال هزار هزار درم میدادند چون نوبت بدیگری رسید
انرا اینچ هزار هزار درم رسانید ملاتش کردند که حقوق مسلمانانست
بیک کس میدی گفت من این همه محتاجان اصل مدینه میدم زیرا که وی
میج از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی همراه وی
بمدینه فرستادند در مدت یکماه همه را صرف کرد چنانکه بقرض محتاج
رباعی اگر بدست کریم او فتد جهان بکسر • جهان باشد و صد بار از جهان بکسر
چرا شود دل درویشش از آن حشر • چو مت خواند کیسه چو دیش درویش

۹۷
حکایت خلیفه بغداد در موکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانه
پیش وی رسید و گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو بیت
گفته ام گفت بخوان خواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آزادید گفت
مرا در غایت کن تا روغن و فاما خورم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد
تا بهرستی مرا دردم بدهند **قطعه** چون فل فاقه زور کند بر رخ وری
که مدح بادشاه سخا ور کند روا • مدوح چون کریم بود کر ز شرو او
مهریت را خواند کومر کند سزا **حکایت** ابراهیم بن سلیمان بن عبد ^{الملک}
ابن مروان گوید که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه بنی عباس
انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را می گرفتند و می کشتند من برون
کوفه بر بام سپریایی که بر صحرای مشرف بود نشسته بودم دیدم که هلمهای
سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنان افکند که آن جماعت بطلب من

می آیند از بام فرود آمدم و متفکر و اربکوف در آمدم و هیچ کس را نمی شناسم
که پیش روی پنهان شوم بدر سرائی بزرگ رسیدم در آمدم دیدم که
مردی خوب صورت سوار استاده و جمعی از غلامان و خادمان
کرد او آمده اند سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم
مردی ام که ریخته که از حصان خود می ترسم بمنزل تو پناه آوردم
بمنزل خود در آورد و در حجره که نزدیک درم خود بود بنشانند چند روز
انجا بودم به بهترین حالی هر چه دوست میداشتم از مطامع و مشارب
و ملباس همه پیش من حاضر بود هیچ نمی پرسیدم هر روز یک بار سوار
می شد و باز می آمد یک روز از او پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار
میشوی و زود می آیی چه کاری روی گفت ابراهیم بن سلیمان پسر
در گذشته است شبیه ام که پنهان شده هر روز میروم بامید آنک شایه

ویرایایم و بقصاص پدر خود برسانم چون این را شنیدم ازادبار
خود در عجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخت که طالب قلمنت
از حیات خود بسیر آمدم آن مرد را از نام وی و از نام پدر وی پرسیدم
و انتم که راست میگوید گفتیم ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوقست
واجبت بر من که ترا بخصم تو دلالت کنم و این راه شد آمد بر تو کوتا
کردم ابراهیم بن سلیمان منم از من باور نکرد و گفت همانا که از حیات
خود بتنگ آمده و میخواهی که ازین محنت خلاص شوی گفت لا والله من را
کنشتم و نشانها گفتم دانت که راست میگویم رنگ و بی برافروخت
و چشمان وی سرخ شد و زمانی سر در پیش انداخت بعد از آن گفت
زود باشد که پدر من رسی و خون خود از تو خواهد من زینهاوی که ترا
داده ام باطل نگم برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم گرگزندی

تو رسانم و هزار دینار عطا فرمود نکر گفتم و بیرون آمدم **شوی**
جوانمردا جوانمردی بیاموز ■ ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جوانان نگرند ■ زبان از طعن بدگویان نگرند
نکویی کن با نگو با تو بد کرد ■ کران بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز ■ نکردد جز بتو آن نیکوئی باز
حکایت بنی در مسجد جامع مصر آتش افکند و بسوخت مسلمانان را توتم
آن شد که نصاری کرده اند بمکافات آن آتش در خانه های ایشان
انداختند سلطان مصر جماعتی را که آتش در خانه های ایشان انداخته بود
بگرفت و در یکجا جمع کرد بممود تا بعد ایشان رقعها نوشتند در بعضی
کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن و آن رقعها
برایشان افشاندند بر هر کس هر رقع که افکند با وی بمضون آن معامله کردند

یک رقع که مضمون آن کشتن بود بر کسی افتاد گفتم من از کشتن بجا
ندارم اما مادری دارم و چون کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری بود
که در رقع وی تازیانه زدن بود وی رقع خود را بآن کس داد و رقع
ویرا گرفت و گفتم من مادر ندارم این را بجای وی بکشند و از
جای او تازیانه زدند **مثنوی** بسم و زرجوانمردی توان کرد
خوش انگس جوانمردی بجان کرد بجان چون احتیاج بار شناخت
حیات خود فدای جان او ساخت **حکایت** اصمعی گوید که با کربی
آشنایی داشتم که سواد توقع کرم و احسان بدر خانه وی میرفتم
یک بار بدر خانه وی رسیدم در بانی نشانده بود مرا منع کرد از آن
بروی در آیم پس گفتم ای اصمعی سبب منع کردن من از در آمدن
بروی تنگدستی و ناداشتی است که وی را پیش آمده است من این

بیت را بنوشتم **شعر** اذ اکان الکريم له جآء فافضل الکريم علی اللہ
و بآن دربان دادم که این را بوی رساند زمانی بر نیامد که آمد و
آورد بر پشت وی نوشته که **بیت** اذ اکان الکريم قبل مال
تستر بالجاب عن الغريم و همراه رقع ستره پانصد دینار در وی گفتم با
مهر کز این غریب تر بر من واقع نشد این بخف مجلس مامون خواهم شد
پیش وی رفتم گفتم از کجای می ای اصمعی گفتم از پیش کریم ترین کسی
از اعیان عرب پرسید که کیست آن گفتم مردی که از علم و مال خود ^{بهرور}
ساخته است و آن رقع و ستره را پیش وی بر زمین نهادم چون صبح ^{را}
بیدار شدم برآمد و گفتم این بمرغ خوانده منت میجویم که انگس را طلب دارم
گفتم ای امیر المؤمنین و الله که من شرم میدارم که بجهتی بعضی کما تشکال
تو خوفی بخاطر وی راه یابم مامون یکی از خواص خود را گفت که همراه ^{اصمعی}

برو چون آن مرد را بسنی بکوی امیر المؤمنین ترا می طلبید بی آنک تفقه
بخطروی رسد چون آن مرد حاضر آمد مامون با وی گفت تو آن
نیستی که دی روز پیش ما آمدی و اطهار رفو فاقه کردی این صرة را
بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی بیک شعر که اصمعی پیش تو فرستاد
بوی دادی گفت والله که در اطهار رفو فاقه که دی کردم دروغ نگفتم
لیکن نخواستم که قاصدی وی را باز گردانم چنانکه امیر المؤمنین را
باز گردانند پس بفرمود که مزار دینار بوی دادند اصمعی گفت ای امیر
مرا نیز درین عطا با وی ملحق گردان فرمود تا مزار دینار ویرانیز تکمیل
کردند و آن مرد را از زمره ندیمان خود گردانید **رباعیت**
کف صاحب کرم چون بی درم نام. ز ناداری شعر کرد در به بند
ولی در بستن مدخل ازانت. که میان درم را سپر به بند

حکایت حاتم را پرسیدند که مرکز از خود کریم تر دیدی گفت بل روزی
در خانه غلام بستم فرود آمدم و وی ده سر کوفته داشت فی الحال
کوفته را بگشت و بخت و پیش من آورد مرا قطعه از وی خوا
آمد و گفتم والله این بس خوش بود آن غلام بیرون رفت و بیک
کوفته را می گشت و آن موضع را می بخت و پیش من می آورد و من
از آن آگاه می چون بیرون آمدم کم نوار شوم دیدم که بیرون خانه
بسیار ریخته بود پرسیدم که این چیست گفتند وی کوفته ان خود را
وی را ملامت کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله چیزی که
خوش آمد که من مالک آن باشم و در آن بخیلی کنم این زشت سیرتی
در میان عجب پس حاتم را پرسیدند که تو در مقابله چه دادی گفت
سیصد شتر سرخ موی و پانصد کوفته گفتند پس تو کریم تر باشی گفت

بهیسات وی مرچ داشت داد و من آنچه داشتم از بسیار اندکی پیش
ندادم **قطع** چون کدایی نیم نان داد. تمامی دهد ز خانه خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان. بدید نمی از خزانة خویش **حکایت**
شاعری بتوقع فایده بدر خانه معن رانده آمد چند روز آنجا بود
بار یافت از باغبان وی التماس کرد که چون معن به باغ در آید و
کنار آب نشیند مرا آگاه کن چون آن وقت رسید باغبان
آگاه ساخت این بیت را که **شعر** ایاجود معن تاج معنای جی
فقالی معن چو اک شمع. بر تخته پاره نوشت و باب داد
چون پیش معن رسید بفرمود تا آزا بگرفتند چون آزا بخواند
طلبید و ده بدره زربویی داد و آن چوب را در زیر بساط خود نهاد
روز دوم آن چوب را از زیر بساط بیرون کرد و بخواند شاعرا

طلبید

۴۱
طلبید و صد هزار درم دیگر داد و در روز سیم بهین دستور عمل کرد تا
بترسد که بماد ایشان شود و داده را بستاند بکریخت روز چهارم باز
آن چوب پاره بیرون آورد و شاعر را طلبید یافت و بود که در
کرم من واجب بود که وی را چندان عطا دهم که در خزانه من یک دنیا
درم نمائند اما ویرا حوصله آن نبود **قطع** کت اصل کرم کس چو سایل بد
آورد آن قدر امید که در دل کنجد. بکشاید کفاحیان و بیخ خدا
که در حوصله سمت سایل کنجد **حکایت** اعرابی تهیت قدم گرمی از
رو سایی عرب را قصید گفت و بروی خواند و در آغوش **بیت**
أمدد الی یذا تعود بطنها. بذل النوال وظهرها الثقیلا
یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده است
بخشش ز مال و پشت بتقیل اصل حاجت و سؤال آن کریم دست

در از کرد چون بوسید برو به طبت گفت مویهای لب تو دست مرا
بخراشید اعلی گفت پنج شیر زباز از خار درشت خار پست چه
زبان آن کریم را این کلمه خوش آمد گفت این کلمه پیش من از این
خوشت تر بفرمود تا ویرا در برابر قصیده مزار دردم دادند و در برابر
آن کلمه مزار دردم **قطع** از آنکه بعد حجت ز فلک سر گذرانند
چون نیت سخن آن بود از جمله فوز دانی که سخن دان که بود آنک بداند
بدر از نکو باز و نکو را از نکو تر **روضه پنجم** در توفیر فرقت
و حال بلبلان چمن عشق و محبت و حقت بال پروانگان شوق ^{بود}
از مقتبسان شکوفه نبوت که من عشق و عفت و کم و مات فقد
مات شهید یعنی هر که در جاده عشق آویزد و بالطایف عشق آید
و در آن طریق عفت و کتمان پیش گیر چون ببرد شهید میرد و شرط

عفت و کتمان از برای آنست که چون بمیل طبع و سوای نفس آلوده باشد
و در وصول بآن توصل جویند و اظهار کنند از قبیل شهوات حیوانی
است نه از فضایل روح **اسرار** **رباعی** آن عشق را که منقبت خاصیت
مهر جا که مت عفت و ستر از لوازم است عشقی که مت شهوت طبع و هوای
خاصیت طبع باع و بهایم **حکایت** میان دو خودمند سخن عشق
میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلالت و رنج و عاشق و
محنت و بلا سنج دیگری گفت خاموش باش همانا که تو مرگز آشتی بعد از
جنگ ندیده و جاشنی وصال بعد از فراق نچشیده هیچ کس در عالم از
صافی دلان عشق پیشه لطیف تر نیست و از آن کران جانان دور
ازین اندیشه کشف تر نیست **قطع** پر تو شاخه عشقات جال دل مرد
کی کند میل جالی آنک بدل نیست جلیل که بدین فاعده حجت طلبند نادانی

جتم پس که بود الجنس الجنتی عمل **حکایت** وقتی صدیق اکبر رضی الله
عنه در ایام خلافت در کوچه های مدینه می گشت ناگهان بخانه رسید
از آن خانه آواز گریه شنید که زنی بستی میخواند و از دیده سر شک کرم
میراند مضمون بیت آنک **قطع** ای طلعت تو بخونی از ماه فرو
پیش من تو طلعت خورشید زبون **•** زان پیش که دایه بر لبم شیر نهید
بر یاد لب لعل تو میخوردم خون **•** سماع این بیت در دل صدیق رضی
عنه اثر کرد در بکوفت صاحب بیت برون آمد از وی پرسید که
آزادی یابنده گفت بنده فرمود که این بیت در سوای که میخواند
و این اشک کرم از برای که میراندی گفت ای خلیفه پیر بر روضه ^{منور}
وی که از من بگذر فرمود که ازین مقام کام برندارم تا سه دل ترا بر
نیارم کنیزک آه سر د از دل پر در آورده و یکی از جوانان بنی ثامن را

ذکر

ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و خواب آن کنیزک طلبید
و وی را بخريد و بهای تمام بداد و پیش معشوقش فرستاد **رباعیه**
دلا بشاید کامت که جفت خواهد شد **•** جز آنک از مو کار زمانه فردا آید
بدر دکار بر آید و کر تر از آن نیست **•** بنال تا دل اهل دلی بدر آید
حکایت کنیزک مغنیه که بحسن عفا موصوف بود و بملطف نوا مود
جمال بی بدل داشت و حسن بی خلل روزی در منظر خواب خود سازی
میی نواخت و غزلی می پراخت نو جوانی که در دل سوای او داشت
سودای او در زیر منظر استاد بود و کوش بر آواز او نهاده در وقت
اشعار وی تامل می کرد و از لذت الحان وی تمایلی می نمود **بیت**
ختم آن دل داده محروم از دیندار دو **•** کز پس یوار حیران کوش بر گفتار او
ناگاه خوابه سر از منظر فرو کرد و جواز آید بتردیک خودش خواند و با خود

بریک مایده بنشاند مردم از جایی با وی خبری میگفت و مرططه
مرسری با وی کهری می گفت جوان با خاطر فارغ از همه چیز
برخواه داشت و چشم بر کنیزک مرچه آن بغزه سوال میکرد این بار
جواب میداد و مرچه آن بطره کرده می بست این بشکر خنده می گفت
چه خوشتر از وصال آن دو عاشق **•** برغم دشمنان با هم موافق
بهم از چشم و ابرو در فغان **•** کنار و بوس را جویند بهسان
چون صحبت تمادی شد خواه چنانک دانی بصورت بعض حاجات
انسانی قدم برداشت و آن مرد و آرزو مند متناق بهم بگذاشت
مجلس خالی گشت و دوائی مواصلت از جانبین متوالی گشت کنیزک
زبان بکشد و در مخاطبه آن جوان این صدا در داد کرد **قطعه**
بخدای که آشکار و نهان **•** بنده اوست آدمی و پری

۴۴
که زمر کس که در جهان بینم پیش من از همه عزیزتری
جوان چون آن نکته را گوش کرد فریاد برآورد که **رباعی**
ای آنک مرادیده و دل نه زل **•** حسن همه خوبان جهان حاصلت
گرمست دلم مایل تو نیست **•** سکت ز دل لی که ز مایلست
باری کنیزک گفت در جهان مین آرزو دارم که دست در میان
کنیم و از ب یکدیگر شکر خواری کنیم جواب گفت من نیز آرزو دارم
چه کنم خدا میگوید **الْأَخْلَاءُ يُؤْمِنُ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدْوًا لَا الْمُتَّقِينَ** یعنی
فردای قیامت دوستی دو پستداران بریک دشمنی برآید مگر دوستی
برسیز کاران که بر دوستی بیفزاید نیکو آمیم که فردای قیامت بنا محبت
ما خلل گیرد و دوستی مابعد دشمنی بدل کرد داین بگفت و دامن محبت
بگذاشت و بدین ترانه راه رفتن برداشت **رباعی**

این عشق دو روزه را دلا باز کد آ • کر عشق و روزه بر غمی آید کار
 ز انسان شقی کرین که در روز شمار • بآن گیری قرار در دار قرار
حکایت یکی از دانشندان گوید که وقتی مجلسی ششم و در زمین دل
 مستعان تخم ارادت می گاشتم پیری ملازم مجلس بود و از وظیفه
 ملازمت تخلف نمی نمود اما دایم آه میزد و اشک میریخت و آه و اشک
 از منم نمی ریخت روزی در خلوت او را طلبیدم و از وی موجب آزا
 پرسیدم گفت من مردی بودم که غلامان و کنیزکان می خریدم و می
 فروختم و وجه معاش خود از آن بیع و شرا می اندوختم روزی غلامی **بیت**
 بلب چون گزنا ب و رخ چو بدینر • منو ز شکر او را نشسته دایه ز شیر
 سیصد دینار بخردیم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیوه دلبری
 و دلداری بیاموخت و چهره بدلبری و دلداری برافروخت یوسف وار

ببازارش بر دم و بر خریداران شبایل و اخلاقی بر شردم ناگاه دیدم که
 روزی اصل زنی صلاح نازنین سواری بلکه در خانه زین زیبا نگاری
 انجا رسید و بکوشه چشم آن غلام بدید خود را از بار کئی در انداخت
 پهلوی منزل گرفت و پرسید که چه نام داری و از کدام دیاری چه
 داری و از کدام کار می توانی انگاه روی بمن آورد و از ثمن وی
 سوال کرد گفتم اگر چه در حسن و جمال یکدینار است اما بهای وی بیار
 دینار است هیچ نکنت و از حاضران در نهفت دست بدست غلام بد
 و چیزی در دست وی نهاد بعد از رفتن وی آزا وزن کردم صد
 بود و روز دوم و سیم بهین دستور عمل کرد و معامله پیش آورد مبلغ
 آنچه ب غلام داده بود سیصد دینار رسیده بود با خود گفتم مایه غلام را
 تمام ادا کرد همانا که او را بدین غلام تعلق خاطر شده است و برادری آنچه

گفتم قدرت ندارد و چون وی روان شد من نیز بی وقوف وی
در عقب وی روان شدم چندانکه خانه ویرا یافتم چون شب درآمد خانه
و آن غلام را با جامه های تنیس بپاراشتم و بیویهای خوش معطر گردانیدم
و بدر خانه آن جوان رسانیدم در بکوفتم در بکشد و بیرون آمد چون
ما را بدید مبهوت شد و انا الله وانا الیه راجعون گفت پس رسید که
شماره آورده است و بمن که را ده نمونی کرده است گفتم بعضی از
انای ملوک این غلام را خریداری کردند و بیع ما بر چیزی قرار یافت
تریدم که امشب قصد این غلام کنند وی را بتومی سپارم تا امشب
در بنه تو ایمن خواب کند گفت تو هم در آیی و با وی باش گفتم مرا
مهمی ضروری در پیش است که اینجانی تو انم بود غلام را بویی بکشد
و من برگشتم چون بخانه رسیدم و در بستم و بر سر بستر نشستم در آن اندیشه

امشب

۴۶
امشب در میان چون گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیر دناگاه
شنیدم که آواز در بر آمد و غلام از عقب آواز درآمد لرزان و گریان
گفتم ترا چه شده است و در صحبت چه روی نموده است که بدین حال
می آیی غلام گفت که آن جوان ببرد و جان بجانان سپرد گفتم سبحان الله
آن چگونه بود گفت چون تو رفتی مرا بخانه درون برد و برای من
طعام آورد چون طعام خوردم و دست بستم از برای من بستر انداخت
و منک و کلاب بر من زد و مرا بخوابانید و بعد از آن آمد و انگشت
رخساره من نهاد و گفت سبحان الله این چه خوبت و چه خوبت
و مرغوبت و چه ناخوش است آنچه نفس من میخواهد و در سوای آن
می گاهد و عقوبت خدای تعالی از محنت زرت بعد از آن انا
لله وانا الیه راجعون گفت و دیگر باره انگشت بر رخساره من نهاد

و گشت کوامی میدیم که این بغایت جیل است و بنهایت آمال و آمانی
دلیل اما عفت و پاکی از ان اجل است و ثواب موعود بران از
مه در حال اکمل بن بیفاد و چون او را جنبانیدم مرده بود و بی حیات
جاوانی برده بگفت این مکریم من بر یاد آن جوانی که مرگز
عفت و تطافت و لطافت و طرافت وی از خاطر من نبرد و حسن
شایل و لطف خایل او از نظر من غایب نمی شود تا با شتم این راه را
خواهم سپرد و چون میرم بدین حال خواهم مرد **قطع**
یا چون رفت آن بخوبی از همه عالم فرو **در فراقش از همه عالم فرو** خواهم گشت
ریزد اکنون خون دل از کوزه زردم **چون روم در خاک سیم زین نه خون** خواهم
حکایت جوانی سلیل نام از سلاطین کرام که در قبایل عرب بکمال **ادب**
مشهور بود در پیش شیران و مو که دلیران از ضعف و سستی دور درون

از

از دختر عم سویی داشت و در سر از و سوئے عشق او سودای سی عمر را
رنج و طلب برد تا بمطلوب رسید و ضربت عشق خورد تا بحال معشوق
بیدار منور در بزم وصال جای گرم نکرده بود و از جام وصال جود
پیش نخورده غنیمت انش خواست که از ان منزل در جای دیگر مقام
کند و در موطن تازه تر آرام گیرد آن ماه را در عاری نشاند و عمار
بآن راه که دلش میخواست براند چون یک مرحله برید بجای خوش
منزل دلکش رسید نزول نمود و عاری را فرود آورد ناگاه دید که
از یک جانب سی سوارانکاران شدند برخواست و صلاح بست و در
خانه زین نشست چون نزدیک آمدند دانست که دشمنان وی اند
و قصدی دارند بمقابله و مقاتله ایشان مشغول گشت و بیشتر ایشان
گشت اما زخمهای کاری خورد به پیش دختر عم باز گشت و **رباعی**

آمد زعد و بکشتن من خبری ■ نشین که چو سیمت بحسرت نظری
ریزم خونت که تا چو خوانم ریزند ■ تا که زلبت کام نگیرد دگری
دختر گفت والله که اگر تو خون من زیزی من خون خود بریزم
و با خون تو آمیزم اما آن به که تو پیش دستی کنی و این عقده را
از دل بکشیایی سلیل برخاست و این ترانه آغاز کرد که **رباعی**
از گشتی نادرست این چرخ درشت ■ بنگر که مرا چه سان بخاک آمد شست
آن کریم این نقد حیات ■ امروز بدست خود می باید گشت
بس بر کلوئی که بران از زه کریان رشک می برد و از غیرت
عقد حایل اشک می ریخت یک تیغ برآمد و آن شمع جهان افروز را
بیکدم بنشانند و روی خاک آلوده خود را در خون او مالید و ^{آن}
سرخ رویی باری در روی دران سپه روزان کرد چندین دیگر را

برداشت و آفرین نهاد و چون قوم سلیل ازین واقعه خبر یافتند جا
دران و مویه گنان بشناختند و آن مرد و کشته را بمقابر قبیله بردند
و در یک قبر بخاک سپردند **قطعه** مرد و راز بر زمین از سر غمت بردند
تا نه در روز فراخوار و دژم برخیزند ■ در تیره خاک بیک پسرشان کردند
تا بهم شاد بخسند و بهم برخیزند **حکایت** جوانی با کمال ادب
باشتر ملقب بدختری جمیل از مهران قبیله جید انام عاشق شد و ^{بطه}
وداد و قاعده اتحاد میان ایشان مستحکم گشت از آن نزدیک دور
نی بوسیدند و در اخفای آن حب المقدور میکوشیدند اما بحکم انگ
گفته اند **رباعی** عشق سرت که گفتن توان ■ بد و صد پرده نهفتن توان
عاقبت راز ایشان بر روی روز افتاد و سر ایشان از نشین ^{مکون}
با سخن بروز آمد میان دو قوم ایشان جنگها انگیخته شد و دوا ^{استیفا}

مغاضبت و خونخوار بخت گشت قوم جید اخیه توطن ازان دیار
برکنند و بار اقامت بدیار دیگر افکنند چون شاید فراق تمام
شد روزی اشتر با یکی از دوستان خود گفت میج توانی که با من بیای
و مراد زیارت جید آمد دکاری نیایی که جان من در آرزوی بلب
رسیده و روز من در مفارقت او بشانجامید گفت سمعا و طاعة
کوی منده ام و مرچه فرمایی شبانده ام مرد و بر خاستند و راحلها
بیار بستند یک روز و یکشب و یک روز دیگر تا شب راه بریدند
تا بان دیار رسیدند در شعب کومی نزدیک بان قوم فرود آمدند
و راحلها را بخوابانیدند اشتر آن دوست را گفت برخیز و شتر گم
شده را سراغ کنان بان قبیله بگذر و با میج کس نام من ببر مگر با
کنیز کی فلانه نام که راعی کوسفندان و محرم رازهای پنهان ویت

سلام

سلام من باورسان و از وی خبری چند پرس و موضع فرود آمد
ما اورا نشان ده آن دوست کوید من برخاستم و بان قبیله در آمدم
اول کسی که مرا پیش آمد آن کنیزک بود سلام رسانیدم و حال جیدا
پرسیدم گفت شومر برو تنک گرفته است و در محافظت وی آنچه
ممکن است بجای می آر د اما موعده شما آن در خانت که در عقب
فلان پشته است باید که نماز خفتن را آنجا باشید من زود برگشتم
و آن خبر را با شتر رسانیدم مرد و بر خاستیم و آهسته راحلها را می کشیدیم
تا وقت موعود را بموعده معهود رسیدیم **رباعیه**
بودیم در انتظار با گریه و آه • بنشسته براد یار کر زده ناگاه • آواز حلی و بانگ
یعنی خیزید کامد آن چارده ما • اشتر از جای بخت و استقبال کرد
و سلام گفت و دست بوسید من روی ازیشان بر تافتم و بجانب دیگر

شناختم مرا آواز دادند که باز آی که هیچ ناشایستی نیست و هر گشت
و کوی بر سر زبان نی من باز آمدم و مرد و بنشسته و بامم سخنان از
گذشته و آینده در پیوستند و در آغوش گشت امشب چشم دارم که
بامن باشی و چهره امند و اناضل مفارقت نخواستی جید گفت لا والله
این هیچ گونه نیست و کاری بر من ازین دشوار تر نیست
میخواهی که باز آن واقعه های پیشین باز آید و کردش ایام تازگی
ابواب شداید و آلام بر من بکشد شاید گشت لا والله که من ترا
نمی گذارم و دلت از دامن تو نمی دارم **مصراع**
هر چه آید کویا و هر چه خواهی کویا جید گفت این دوت تو طاعت
آن دارم هر چه من گویم بجای آر دمن برخاستم و گفتم هر چه تو گویی
چنان کنم و مرا آرمت بر جان خود نهم و اگر چه جان من در هر آن ^{رود}

جامه های خود را بیرون کرد و گفت این را بپوش و جامه های خود را
بمن ده پس گفت برخیز و بخیم من در آی و در پس پرده بنشین شو
من خواهد آمد و قدحی شیر خواهد آورد و خواهد گفت این شام است
بتان تو در گرفتن آن تعجیل مکن و اندک تعللی پیش گیر از این
تو خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و برفت و تا بامداد دیگر نخواهد
آمد هر چه گفت چنان کردم چون شومروی قدح شیر آورد ناز دراز
در پیش گرفتم وی خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست
او بیستام دست من بر قدح آمد و سر نگون شد و شیر تا برخت ^{غضب شد}
این بامن سینه میکند و دست دراز کرد و از آن خانه تازیانه از ^{چشم}
کور بود و کوزن از پس کردن تابست دم بریده و بنیر وی ^{بخت}
شدت و جلالت بر من پیچیده **شعر** در سطری نمونه ای

در ازی قرینه شعبان بود تصویر ما صفت او لوح تصویر او ترنج
برداشت و پشت مرا چون شکم طبل بر من ساخت و چون طبل روز
جنگ بضربات متعاقب و نفقات متوالی بنواخت نه مرا زمره فریاد
که می ترسیدم که آواز مرا بداند و نه طاقت صبر که می ترسیدم که پوست
بر من بدراند بران شدم که بر خیزم و به فوج صحرانوار بایرم و خون او
بریزم باز گفتم فتنه بی پای خواهد شد که نشانند از دست هیچ کس نیاید
صبر کردم تا مادر خواهر وی آگاه شدند و مرا از دست وی کشیدند و
ویرایرون بردند ساعتی بر نیامد که مادر جیدا در آمد بر کمان ایک
من جیدایم من بگریه در آمدم و ناله برداشتم و جامه در سر کشیدم و پشت
بروی کردم گفتم ای دختر از خدای تیرس و کاری که خلاف طبع
شومرت پیش میگیر که یک موی از شومر تو خوشتر از هزار آتش است

کیست

۵۱
کیست که توار برای وی محنت کشی و این شربت چشنی پس برفت و گفت
خواهر ترا خواهم فرستاد تا امشب دمساز و مرا آتوباشد بعد از ساعتی غم
جیدا آمد و گریه بر گرفت و بر زننده من دعای بد کرد با وی سخن نگفتم
در پهلوی من بجفت دست دراز کردم و دمان ویرا بخت بگرفتم و
گفتم که خواهر تو پیش اشتر است و من بجای وی این محنت کشیدم
این را پوشیده دار و اگر نه هم شما فضاحت می شوید هم من اول و حش
تمام بوی راه یافت بر رسید و در آخر آن وحشت بموانت بدل
شد و تا صبح آن قصه را می گفت و می خندید چون صبح بدید جیدا
آمد چون ما را بدید ترسید و گفت و یکک این کیست که در پهلوی
گفتم خواهر تو و این نیک خواهر است مرا پس گفت و بی اینجا چون افتاد
گفتم این را از وی پرس کن فرصت تنگ است جامه خود بر گرفتم و با شتر

بیستم و مرد و سوار شدیم و در راه در آیدیم در انشای راه این قصه را
با وی بگفتم پشت مرا بکشاد و جراحتهای تازیانه را بدید و عذر
خواستی بسیار کرد و گفت حکما گفته اند یار برای روز محنت باید
و اگر نه روز راحت یار کم نیاید **رباعی** دلاکرا ایدت روزی غمی
جو یاری باشدت غمخوار غم نیست • برای روز محنت یار باید
و اگر نه روز راحت یار کم نیست **حکایت** وقتی رشید بکوفه
رسید و زیر وی بتجاشی در آمد غلامی بر وی عرض کردند که چون
غنا کردی مرغ را از سواد آوریدی خبر او را بر کشید رسانیدند
بفرمود تا او را بخردیدند چون از کوفه رحلت نمودند شنیدند که در
اول میکدیت و حدی کنان گشت **رباعی** انک ریزد بی که خونم بر تیغ جو با
بک از خون من شوریده جالی بگذرد • من که از یک روزه بجران اینچنین رفتم زده

وای حال من اگر مامی و سیالی بگذرد • این خبر بر کشید رسید و بر اعضا
فرمود و از حال وی پستسار نمود دانست که در کوفه بعشق کسی گرفتار
ترجم کرد و ویرا آزاد ساخت و زیر گفت حیف باشد که چنین خوش
آوازی را آزاد کند گفت دروغ باشد که چنین بلند پروازی را
گیرند **رباعی** ای انک ترا دولت شامی ست • و آزادی بندگان ترا
ازاد کن آزا که بود بنده عشق کان دلشده را بندگی عشق
حکایت خبر وی را که من آرد انا از سودای او شیدا بود و در
لطف بر سر کوش زاهد شد سودایان من آرد غوغا نوبت خوبی سر آمد
و نکستی رشتی از در و بام در آمد عاشقان بساط انبساط باز چیدند
و پای اختلاط در کشیدند بایکی از ایشان گفتم این همان یار است که
یار بود همان چشم و ابرو همان لب و دندان بر قرار قامت از آن بلندتر

و تن از آن نیر و مندر این چه وقاحت و بی شرمی داشت و بی وفا
و بی آرمی که دامن محبت از او در چیدی و پای ارادت از او در
گفت میرهات چه میگوی آن دل من می برد و سوش من می ربود
رومی بود در قاب ثبات اعضا و نعوت و لطافت جلد و ملا
آواز میداد چون آن روح از آن قاب مفارقت کرد با قاب
چه عشق بازدم و بر کل پز مرد و چه نغمه پردازم **قطعه**
کل رفت ز باغ خار و خس را چکنم **شربت** بشو در عیس را چه کنم
خوبان بقبض اند و حسن و خوبی طوطی **طوطی** چو پرید ففس را چه کنم
دلارامی که رونق جالش رفته بود و ظلمت ریش صفح رویش گرفته طائر
از مصاحبت خود صبور می بد و عاشقانرا از مواصلت خود نفور
دانست که حجاب ایشان موی چنبدت که بر عارض و زرخندان میداد

وازان دام بی اندام مرغ دل ایشان رسیده حجامی طلب کرد و گفت
که از پی یاری بجان آمدم و از پی خریداری بغضان بیاد این حجاب
از پیش بردار و این دام را از منم بردر حجام مردی ظریف بود و طبع
لطیف داشت باکی میراند و این قطعه میخواند **قطعه**
نوبت خوبی آمد چو سر آید آن **که** بی عشوه بناگوش و ذقن نترشند
لوح عارض چو شد از مویی تم آشفته **چوب** سیاهی که بخضف دل نخرشند
حکایت عاشقی که از دشت حبیب دلشک بود از وحشت ز قی
بای در سنگ آرزومی برد که کی باشد که آن سپاده روی ریش آلوده
و بندار حسن از سر بیرون کرده تابی تماشای در خدمت او توانم بود
بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم که چون آرزوی او برآمد و
نازکی جمال آن سر برآمد او نیز چون دیگران از راه تمنای او

و دیده از تنهای او بر بت باو بی گشتند این خلاف آنست که می گشت
گفت من چه دانستم که این صید بهوئی بخوابد کریمت و این قید نمویی
بخوابد گشت **رباعی** در لغت دیده ام که ریش پر است
پیش دانش و ری لغت پرواز • لیکن آن پرگزو بوگر عدم
می کند مرغ نیکویی پرواز **قطع** رونق حسن تو رفت ای بهر
از نهال خشک سرسری جوی • خط سبزت با سیاهی میسزند
هوف بندار جال از دل شوی • بکده و موت کز زندان سرزد
کرده یکسانت بر پیران و موی **حکایت** درویشی عشق جفا کشی گرفتار
شد بر رامی میدوید و انگلی می ریخت و آبی می کشید و از وی بچشم
رحمت سرگزنگامی نمیدید با او گفتند معشوق تو میخانه ستانت و مم
خوابه می پریشان و با معتقدان جز بر سر انگار بی طاب او بمجو اوئی

باید و مصاحب بمجو اوئی شاید هیچ بهتر از آن نیست که دامن از او
در چینی و بی کاری نشینی درویش چون نصیحت بشنید بخندید و **رباعی**
در عشقت مرا بهره ز جانان بخرم • غصه کز زود کز حسن و تحمل بیند
او گلستان جالت عجب نیست کز نو • خار کش خار برد طالب کل کل چند
حکایت خوبرویی را کند ارادت بخلقه درویشان کشید و چون
نقطه مرکز در دایره صوفیان **قطع** شد رخس قبله خدا جویان
از خدا روی خود در و کردند • فوط پوشان بران شکر گفتار
چون ممکن بر شکر غلو کردند • هر کس او را خاصه خود می خواست و خود
در نظر قبول می آراست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان **ظلاف**
و زناغ بر خاست **قطع** نیست دور از عشق بازان کوفتن بر یکدیگر
چون دم از عشق یکی معشوق بگورند • طایفان کعبه را چون شوق سازد تیر کام

جای آن دارد اگر بایکدگر بپهلوزند • پیر خانقاه که او نیز ازین عهد
کلامی داشت و در آن دعوی مردم بر خود کوامی پسر را طلبید و زبان
نصیحت کشید که ای فرزند ارجمند و جوان دلپسند بامر کس چون شیر
و شکر میامیز و بر بسمان مگر در میاویز تو آئینه خدای نمای دروغ
باشد که بامر سر و پا چهره کشا **رباعیه** مر لطف غمان بچنگ اغیار مده
در خلوت خاص عالم را بار مده • رخسار تو مرآت صفات زده است
مرآت صقیل را بزنگار مده • چون آن شیرین پسر این نصیحت شنید
بر روی تلخ آمد روی ترش کرده برخاست و بیهمان از خانقاه بیرون
رفت و چند روز بنامد پیر و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند و
الم میجاوید او بغمان بالماس مژه کومر عجز و اضطراب رفتند و بلسان
افتقار و زبان اعتذار گفتند **قطعه** باز آگه بر تو هیچ کس حکم ندارد ای پسر

بامر که

بامر که خوابی می نشین و زمزمه خوابی می کنی **رباعی** هر چند که فرب عقل و حشم
باز آگه دل شکسته را تسکینی • این پس که بلا و محنت یابی • باما بطغیل دیگران نشینی
آن جوان اسماع در ویش از استماع کرد از شوه تند خوئی گذشت
بصفت آن تنهامانده کان و فراق دیدگان رنجور بشارت **رباعی**
بعد از چهار چیز ز جانان چهار چیز • خوشتر است ز راحت رحمت پس غذا
وصلی پس فراق و وفائی پس از خلا • صلی پس از نزاع و رضائی پس از غنا
روضه ششم در وزیدن نسایم ملاطفات و رواج مطایبات
که غنچه بهمار را بخنداند و شکوفه دلهارا بشکفاند از حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم آرند که فرمود که مومن مزاج کند و شیرین سخن باشد و منافق
ترش روی و کره ابروی و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفته است
بیج بابت نیست اگر کسی چندان مزاج کند که از حد بد خوئی و دایره ترش روی

بیرون آید رسول علیه السلام مرعوزی را گفت که عجایز بهشت
 نیایند آن عجزه بگریه درآمد فرمود که خدای تعالی ایشان را جوان گرداند
 و خوبتر از آنچه بودند برانگیزد آنکه بهشت برد و نیز مرزنی را از آنها
 گفت بشومر خود پرس که در چشم تو سفیدی واقعست آن زن بهشت
 واضطراب تمام پیش شومر خود رفت شومر از وی پرسید که ^{اضطراب} سبب
 چیست آنچه آن حضرت فرموده بودند در چشم من سفیدی هست و سیا
 مت امانه بیدی **قطع** که مقلی مزاح کند عیب او ممکن
 شغلیت آن بقاعده عقل و دین **دل آینه** است و کلفت جز زنگ آینه
 آن زنگ را چه امکان صیقل **حکایت** روزی اصمعی مرید مارون
 الرشید حاضر بود ذکر با بوده کردند اصمعی گفت بیاری از اواب
 باشند که مرکز با بوده ندیده باشند و نام او نشیده مارون گفت

برین دعوی که کردی کوامی بگذران و اگر نه دروغست این مارون
 اتفاقاً روزی بشکار می رفت و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی
 حالی از بادیه می رسید مارون با صمعی گفت که وی را پیش ما آرم
 پیش وی رفت که امیر المؤمنین ترامی طلبد اجابت کن گفت مؤمنان
 را امیری باشد گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی ویرا دشنام داد
 و گفت یا ابن الزانیه اعرابی در غضب شد کربان اصمعی را بگرفت
 و مر سوختی کشید و دشنام میداد و مارون میخندید بعد از آن پیش
 مارون آمد و گفت ای امیر المؤمنین چنانچه این مرد کمان سپرد داد
 من بتان که مراد دشنام داده است مارون گفت دو درم بوی ده اعانه
 گفت سبحان الله مراد دشنام داده است مراد و درم دیگر بوی میباشد
 مارون گفت آری حکم ما چنین است روی با صمعی کرد و گفت یا ابن ^{الزانی}

روان باش و بحکم امیر المؤمنین چهار درم بده مارون از خذه
 پشت افتاد و یرا گفت همراه بردند چون بقصر مارون درآمد و آن
 عظمت و شوکت بدیده و مجلس مارون را مشاهده کرد در چشم وی
 بزرگ نمود پیش آمد و گفت السلام علیک یا الله مارون ^{گفت خاموش} باش چی
 گوئی گفت السلام علیک یا بنی الله گفتند و بگفت چه میگوئی و بی
 امیر المؤمنین است گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین مارون گفت
 و علیک السلام پس وی را بنشانند و مایده کشند و از هر چیزی بخورد
 و در آغوش بالوده آوردند اصمعی گفت ایندمیدارم که وی نداند که بالوده
 چه چیز است مارون گفت اگر چنین باشد ترا یک بدره بدم پس اعصاب
 دست دراز کرد و بالوده خوردن گرفت بوجهی بآن میمانست که
 مگر نخورد دست مارون از وی بپرسید که این چه چیز است گفت بآن

خدا کی

خدا کی که ترا بخلاف مکرم گردانند که من نمیدانم که این چه چیز است
 اما خدای تعالی در قرآن میگوید وفا کرده و نخل و رمان نخل نزدیک
 ماینت کمان بردم که رمانت اصمعی گفت ای امیر المؤمنین اکنون ^{بدره}
 دادند و اعرابی را چند انگ غنیمت **رباعی** کیت دانی کریم انگ زنده
 ثبت اگر غنیمت در مش **ما** هر چه آید بدو چه جد و چه منزل
 مگر در دهانه کرش **حکایت** خلیفه روزی جانت میخورد
 بره بریان پیش می نهادند اعرابی از بادیه در رسید وی را پیش
 خواند اعرابی نشست و بشیره تمام در خوردن ایستاد خلیفه گفت چی
 شوی که این بره را چنان از منم میدری و بر غبت میخوری که گویا ما
 او ترا پرورده است اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان بچشم شفت
 در وی نگری و از دریدن و خوردن او بدیبری که گویا مادر او ترا

شیر داد ملت **قطع** خواه بر مال خود انگونه رحمت و شفیق
که چشم شفت می نکرد در همه چیز گرفت در به و میش وی اندک خطای
بغداشان بدید مادر و فرزند عزیز فی المثل که خواجگان و بره بریان
بیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهان کر کنی صد رخه در دندانش ^{نهد} انگه
بکه بر سازی تهی گاه خود از ریان او **حکایت** بهلول را گفتند یوا ^{نکان}
بصره را بشمار گفت آن از حیره شمار بیرونست اگر گوید عاقل از شمار
که معدودی چند بیش نیستند **رباعی** هر که عاقل بینی او را بهتر است
نقد وقت از بایه دیوانگی - میزید از آفتاب حادثات
شادمان در پای دیوانگی **حکایت** فاضلی یکی از دوستان
صاحب راز خود نامه مینوست شخصی در بهلوی وی نشسته بود
بگوش چشم نوشته او را می خواند بروی دشوار آمد نوشت که اگر

در بهلوی من دزدی زن بزدی نشسته بودی و نوشته مرا می
خوانیدی به اسرار خود بنوشتی آن شخص گفت والله که من نامه
را مطالعه نکردم و نخواهم گفت ای نادان پس این را بکه میگوئی از
کجا میگوئی **رباعی** هر انگس که در دیده بر سر برد - شود مطلع شایدش خواند
بر آن کار اگر مرد دارد طمع - همین پس که نامش نهی زن ببرد
حکایت مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه بیهوشاد و قی کرد
و لب دندان خود را بیا لود سکی سیامد و از الییدن گرفت بنداشت
که آدمی است که از اباک میکند دعای کرد که خدای تعالی فرزندان
ترا خدمتکار تو گرداناد و بعد از آن سکت پای برداشت و بروی
بول کرد گفت بارک الله ای سیدی آب گرم آوردی تا روی مرا بشوئی
قطع شراب خورده جو بر خوشن رو ^{دارد} که سبک از قی باک خود بیالای

کت از نشانه کرا بریق آب گرم **د** که غسل سلت ناپاک او کند شاید
حکایت قاضی بغداد بعزیمت مسجد آذینه پیاده آمد مستی پیش
وی رسید وی را شناخت گفت ای عیسی الله ایها القاضی روا باشد
که تو پیاده روی آنکه طلاق سو کند خورد که قاضی را بر کردن خود
سوار کند قاضی گفت پیش آی ای ملعون چو بر کردن او سوار شد
روی باز پس کرد که بتک تیز روم یا آسته گفت میان این و آن
اما باید که رم نکنی و نلغزی و به پای دیوار تا نزدیک روی تراز
مراحت روندگان مامون باشم گفت بارت الله ایها القاضی
تو خود قاعده سواری را نیکو می دانسته چون قاضی را بمسجد رسانید
فرمود تا وی را در زندان محبوس گردانند گفت اصلحک الله ایها
القاضی این سزای کیست که ترا از مذلت بیاد کی بر ماند و بمکوبی

تو تن در دید و بعزت سواری بمسجدت رساند قاضی بخندید وی
را بکشد **رابع** **ع** متی بقصد عبده چون راه گیر دست
با او بر فرق کار کن و عقل ای حکیم **م** مویت عرض مردودند خردان
پسند از کشاکش بخوان دو نیم **حکایت** جولامی در خانه دانشمند
و دیعتی نهاد چون یکچند برآمد بآن محتاج شد پیش وی رفت
دید که بر در سرای خود بر سپند تدریس نشسته است و جمعی از شاگردان
پیش او صف بسته گفت ای استاد بآن و دیعت احتیاج دارم
گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاه بنشست مدت
درس او دیر کشید و وی مستعجل بود و عادت آن دانشمند آن
بود که در وقت درس گفتن سر خود می جنبانید جولاه را تصور
آن شد که درس گفتن سر جنبانیدن است گفت ای استاد برخیز و

مراتا آمدن نایب خود کردان تاسن بجای تو سر می جنبام وود
مرا بیرون آور که من تعجیل دارم دانشند بخند تو گفت **رباعی**
فقه شهر زند لاف آن مجلس علم که آشکار و نهان علوم میداند
جواب هر چه از و پرس آن بود که بشد اشارتی بکند یا سپری بجنباند
حکایت نابینایی در شب تاریک چراغی در دست و بسوی دو
درایی میرفت فضولی بوی رسید و گفت ای نادان روز و شب
پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ افایده
جست نابینا بخندید و گفت این نیاز به خود است از برای چون تو
کور دلا بی خود است تا بمن پهلو تزد و بسوی نشکند **رباعی**
حال نادان را ز نادان به نمیداند که در دانش فرون از بوعلی سینا
طعن نابینایی زن ای دم زینبایی زانکه نابینا بکار خویش بنیاد بود

حکایت عمرویث یکی از لشکریان خود را دید بر آب لاغر سوار
بود گفت **رباعی** زین لاغرا سپکی که سمانا نیافتست
جز از عظام جوهر زکب و نظام همچون فرغ ز عظام آمده بهم
لیکن سوز گوشت نرویده از عظام **قطع** لاغرا سپی که گز بجویی
از گوشت و نشان نیابی از سر تا دم کرش بکاوی
جز پوست بر استخوان نیابی گفت لعنت بر لشکریان من باد
هر چند دم بایشان دادم فروج زنان خود را فربه ساختند و مر
کوبان خود را از کمر سنگی بکذاختند آن شخص شنید و گفت والله ای
امیر که اگر نظر استبصار بر فرج زن من بکاری آزا از سرین اب
من لاغر تر شماری عمر از آن سخن بخندید و او را چیزی کریمند انعام
کرد و گفت بروم و مرکوب خود را فربه کن **رباعی**

مرکوب شود و داد خدا باز خوش را. کاسی از آن برین نه و کاسی ازین بران
زان بار کی شب کن و زین بار گیر رو. این را بر زین کش و از ابر بران
حکایت علوی در بغداد زنی را بخود خواند آرزو از وی
دینار و درم خواست علوی گفت تو راضی نیستی که جوئی از اهل
خاندان نبوت و خانواده ولایت در تو فرو دآید زن گفت ای
افسانه را با فحکان قم و کاشان کوی و از فحکان بغداد این
آرزو بجز دینار و درم مجوی **شعر** بفرستند می ضعف آن کز و خوا
طمع مدار کز و کام دل بدت آید. کره کشای رجب که فیه بند آزار
بد و تخیل و رسل بکشاید **بیت** گفت مملوک ببالک خوش
کز قنایش گرفت راه فباد. ترک این فعل کن که جایز نیست
پیش من پیشکان شرع نهاد. گفت خاشاک شیخ دین مالک

بجین عیش بخت داد. گفت مسکین ز زیر او که خدات
در زد و گیر مالک اندازد **حکایت** فاضلی که صورت قبیح و مسیحا
کریه داشت بغرزدق رسید وی را دید روی بجهتی مرضی زرد
شده است گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده است
گفت چون ترا دیدم از کنایان خود اندیشیدم رنگ من چنین
برآمد گفت در وقت دیدن چرا از کنایان خود یاد کردی گفت
ترسیدم که مرا خدای تعالی عقوبت کند و همچون تو مسخ کرد **اندر باب**
چون رخ زشت تو بینم دل من. عقد اصرار کنه فسخ کند
زانکه ترسم که ز شومی کنه. فخر ایزد چو تو ام مسخ کند
حکایت همین فاضل گوید که باد و بستی در رامی ایستاده بودم
و سخن میگویم زنی آمد و در برابر من ایستاد و در روی من نظر

می کرد چون نظر کردن از حد گذشت غلام را کفتم پیش آن زن
رو و پرس که چه میشود غلام باز آمد که میگوید که چشم من کماه عظیم
کرده است میخواهم که وی را عقوبتی کنم هیچ عقوبت زیادت
از آن نیافتم که باین زشت رو نظر کنم **قطع**
نامه مردم چشم زکته شسته نشد که چه از گریه دو صد باره بر آتش کردم
تا ریه ز آتش فردای قیامت امروز بنظر درخ زشت تو غذا بش کردم
حکایت جاحظ گوید که هرگز خود را چنان خجل ندیدم که روزی
مرا زنی بگرفت و بدر دکان اسپند ریخته کرد که همچین بخیر
شدم که آن چه بود از آن اسپند پرسیدم گفت مرا فرمود که نمشال
بر صورت شیطان برای من باز و من کنم نمیدانم که بر چه شکل
می باید ساخت ترا آورد که اینچنین **قطع** بوالعجب روی و گونه دار

۶۲
کس بدین رو و گونه نتوان کرده بهر تصویر صورت شیطان
چو زخت را نمونه نتوان کرد **حکایت** شخصی زشت روی را
دید که از کنایان استغفار می کرد و نجات از دوزخ می طلبید
گفت ای دوست بدین رخ چرا برد دوزخ بخیلی میکنی و از آتش
آتش در نع میداری **شعر** چون نبینی تو روی خود زان
بر کسان ناخوشت نی بر تو که بدین رو در آتش فلکند
حیف بر آتش نی بر تو **حکایت** زشت روی پیش طبیب رفت
که بر زشت ترین جای دلی هر آوردم طبیب نیز روی نکرت
و گفت دروغ میگوید اینک روی ترا می بینم برویج دلی نیست
ز زشتی است که سلطان شرع پسندد که عضوها فرود از کمر برسد کنی
چو روت از نه جازشت بود چه عجب که رو پوشی و جای دگر برسد کنی

حکایت شخصی بزرگ بینی زنی را خواستگاری می کرد و در
تعریف خود می گفت که من مردی ام از خفت و سبک باری^{۱۹}
و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور
نبودی این بینی را چهل سال متواپستی کشید **رباعیت**
از بینی بزرگ تو باریت سر • تا کی بهرزه رو بسوی آن و این
سر خطه سجده تو نه از بهر طاعت • بار کران بینی خود بر زمین نه
حکایت ظریفی شخصی را دید که سوی بسیار بر روی دارد گفت
این مویها را بکن پیش از آنکه روی تو سپید گردد **قطعه**
خواجهر روز اگر بموچیند • از رخ خود نه سوی هر کس
چند روزی چو بگذرد روی • رویش از سوی حکم هر کس
حکایت معاویه و عقیل ابوطالب با هم نشسته بودند معاویه

۶۲
ای اصل شام شنیده ایت قول الله تعالی آنجا که می گوید بت یدی
ابی لهب و بت گفتند آری گفت ابو لهب غم عقیل است گفت
ای اصل شام هیچ شنیده ایت قول تعالی را آنجا که میگوید و امر آن
حالة الخطب غم معاویه **رباعیت** چون هست در تو منقصه عیب دیگری
کردن بآن نه قاعده مرد باطن • او خاشاک است از تو و عیب تو چرا
گو یا کنی بعیب خود آزا که خاشاک **حکایت** علوی با شخصی در انبای
خصومت گفت مرا چون دشمن میداری و حال آنکه تو ماهوری
بانکه در نماز بر من صلوات فرستی و بگوئی اللهم صل علی محمد و علی
آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین نیز میگویم و تو از آن برود
ای که از آل نبی می شمیری خوش را • مت کواست برین پاک صفت
چون تو دم از طبایات میزنی **طیبتین** • کو صفت طیبین یا صفت طبایات

حکایت مدعی خود را بصورت علویان آراسته و بدعوی
آن نب عالی برخاسته **بیت** در دعوی وی عیان نه از صدق
هم دوش ز کیوان کواکان دروغ • بر صاحب دلی درآمد از جای
بخت و وی را بر صدر بنشاند و در صف تعال نشست ^{مرچ} طلب
داشت زیادت از آن عطا کرد و در وقت خویش ادب ^{لعل} مشا
بجای آورد اصحاب گفتند ما این شخصی را می شناسیم نسبت دور
و دعوی وی درین صورت کذب و زور نه پذیرش را ازین خاندا
بویست و نه مادرش را درین خانواده روی **قطع**
مادرش شهر کرد و خانه گشت • پدرش دیک بند و دوک تراش
آن یکی از قبیلۀ ارذال • وین دگر از طویلۀ او باش
صاحب دل گفت آنچه ما کردیم نه لایق صادقان این خانواده است

۶۶
بلکه فراخور مدعیان از راه افتاده است **قطع**
مرکس خانان نبوت نصیب یافت • تعظیم او وظیفه مرزنی نصیب نیست
ست او غریب دمر راه جیش • کرمال و ملک بیازی غریب
حکایت خلیف با اعرابی از بادیۀ طعام میخورد در انشای طعام
نظرش بر لؤلؤ وی افتاد موسی چشم وی درآمد گفت ای اعرابی آن
از لؤلؤ خود دور کن اعرابی گفت بر مایده کسی که چندان در لؤلؤ خورند
نگردد که موسی را ببیند طعام نتوان خورد دست باز کشید و سو کند
دیگر بر مایده وی طعام نخورد **رباعی** جو نیز بان بنهد خون مکرمت
که از ملاحظه میهمان کناره کند • نه انگ بر سر خون لؤلؤ او را
بزرچشم به بیند بدل شماره کند **حکایت** بهلول بر مار و ^{الرشید}
درآمد یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المومنین ترا

بر سر زده و خنازیر سر دار کرد ایند بهلول گفت کوش بمن دار
و فرمان من بجای آر که از جمله رعایای من **رباعی**
بشرباری کا و و خرم دمی ده • رعیتی که بود خاص شهر یار تو
نثار شکر یانم ز خوک و خوک کنی • نخت کس که در آید درین نثار تو
مطایب توانگری در عهد یکی از ظالمان ببرد وزیر آن ظالم
پسر وی را طلب کرد و پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از
مال و منال چنین و چنین و از وارثان وزیر کبیر آید • الله سبحانه
و این فقیر حقیر را وزیر بخندید و فرمود که میراث وی را بدو نیم
کردند نمی بوی گذاشتند و نمی برای پادشاه برد **قطع**
ظلم پیشه وزیر نشناسد • جو حق پادشاه مال بتسیم
عدل داند اگر برد تمام • فضل خواند اگر کند بد و نسیم

ترکی را گفتند کدام دوست داری غارت امروز یا بهشت فردا
گفت آنک امروز دست بغارت بکشایم و هر چه یابیم بر بایم و فردا
با فرعون بانش درایم **قطع** آن شنیده کسی ترکی وصف جنت چون شنید
گفت با و اعظ که آنجا غارت و تاراج هست •
• گفت فی کفایت باشد ز دوزخ آن بهشت
کندر و کوه بود از غارت و تاراج دست **مطایب** که اینی بدر
سرابی چیزی خواست که فدای خانه از درون آواز داد که معذو
دار که خانگیان اینجانیستند که گفت من پاره نان میخواهم **بیت**
با خانگیان **رباعی** چون که ابر در سرات رسد • هر چه داری بده بهمان
تا نیاید بخاطرش چیزی • پیش او ذکر اصل خانه مکن **بیت**
کس در حرم سجد ناپاک سیر • چون نان نبود نهفته از چشم بشر

از خانه او توقع نان بهتر • کز خانگیان توقع چیزی در
مطایب معلمی را بر بسیار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال
را بیا رید تا وی را بشوید گفتند منوز نموده است گفت با کی نیست
آن زما را که از غسل وی فارغ شود بخوابد مرد **ربا** **ع**
مر که در کار خویش پیش از وقت • مینماید بحکم طبع شتاب
میخورد و روزه نارسیده • میکند موزه نارسیده بآب
مطایب پسر معلمی را گفتند چه بلا احمق گفت اگر نبود می ولد الزنا
بود می **قطع** عیب مادر بود از فرزندی • خلق و خویشش بوفق
کوشش است که در از دست کوآ • کنش نه است پذیر بلکه **مطایب**
از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما
چون یکسال دیگر بوی بگذرد با من برابر خواهد شد **قطع**

چو هیچ چیز نشد حاصلت چمی پری • که روز کار فلان در چه چیز میکند
شمار عمر کسان میکنی نمیدانی • که در مقابله عمر تو نیز میکند
مطایب بیماری بر سرف شد انجری که از دمانش بوی ناخوش
آمد بر بالین وی نشسته بود سر بنزدیک وی برد و تلقین شهادت
میکرد و در روی وی نفس میزد و هر چند بیمار روی خود می تافت
وی الطاح بیشتر میکرد که و سر بنزدیکتر وی می برد چون کار بیمار
بتک آمد گفت ای عزیز میگذاری که من خوش و پاکیزه بمرم یا نخواهم
که مرگ مرا بر چه از آن ناپاکتر است بیالاستی **عجایب**
در جهان اصل فضل نایابند • کوشش بر مر فضول نتوان کرد
مر که بوی ریاد مد زلبش • نفسش را قبول نتوان کرد **مطایب**
مردی شخصی رسید و آغاز کله کرد که روا باشد که مرا غنی شناسی و رعایت

نیکنی آن شخص حیران بماند و گفت ازینها که تو میکوی من خبر
ندارم گفت پدرم مادر را خواستگاری کرده است و اگر ویرانی
من و تو برادران می بودیم آن شخص گفت والله که خویشی است که
سب آن میشود که من از تو میراث بستانم و تو از من میراث ببری
قطعه کمان خام طمع آن بود که بریده **خلق** فریضات که بروی شوند احسان
چو خامی طمع او به بختگی زرسد **قد زنتک دلی در مصیقت** در رخ
حکایت کوز پشنی را گفتند آن میخواستی که خدای تعالی پشت ترا
چون دیگران راست کرده اند یا این که پشت دیگران چون پشت تو
کوز کرده اند گفت آنک من را چون من کوز کردن کرده اند تا بان
جشمنی که ایشان در من نکرسته اند من نیز در ایشان نکرده **قطعه**
خوش آنک خشم بعینی که طعنه تو زنده **برغم وی ز جهان عیب برتنه نشین**

وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد که مبتلا شده او را بعیب خود
بسی **مطایب** شخصی نماز میکرد و بعد از نماز آغاز دعا کرد و در
دعای خود در بهشت درآمدن و خلاصی از آتش دوزخ خواست
پیر زنی در قفای وی ایستاده بود و از او می شنید گفت خداوند
مرا در آنچه میخواهد شریک گردان چون آن شخص از او شنید گفت
خداوند مرا بیا مرز و از آنچه میخواهد نگاه دار آن شخص روی باز کرد
این عجب ناراست حکمی است و ناپسندیده قسمتی که در راحت و آسودگی
بامن انبازی کنی و در محنت و فسر دگی از من ممتاز **رباعیه**
منصف باشد آن طالع که گاه **چو بابی از خدای انباز کرد**
و کرد راه ناکامی نهی کام **هم از کام خستین باز کرد**
حکایت زنی از شومر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک **حظه**

فارغ نمیکند از در خلا و در ملا و نه در وقت خیر کردن و نه وقت
نان بختن و نه در آن وقتی که روزه میدارم و نه در وقتی که نماز
میکند از شومش گفت من ترا برای این خواسته ام زن گفت
ایها القاضی حبه الله تعین کن که در شب از روزی چند بار با من یکی
کند تا من بدانم و خود را بدان راست دارم قاضی گفت ده بار
زن گفت طاقت ندارم بچنین نمیکند تا پنج بار رسانید زن
گفت طاقت این نیز ندارم قاضی گفت وای بر تو غمی خواهی که این
سکین هیچ بهره باشد زن گفت راضی شدم مرد گفت ای قاضی
بفرمای تا کس را کفیل خود گرداند زن گفت اینک قاضی مسلمانان
کفیل نیست قاضی گفت ای زاینه میخواهی که از وی بگریزی و مرا
در دست وی اندازی تا آنچه با تو میکند با من کند برخیز و بیرون

لعنت

لعنت خدای بر تو باد **قطع** در وایهای نفس کفیل کسی شو
ترسم که بامن از عزیز بی شوئی لیل تن در دهد بچگی آید چو وقت کا
سرباک دامن که شود قبه را کفیل **حکایت** پیری که کام جوانی
رانده بود و از قوت کامرانی مانده کنیزکی صاحب جمال خرید
و بوقت فرصتش در کنار کشید مرچند پیر و عیص بود اما آلتش
مساعت نمود با کنیزک گفت لطفی بنمای و دست غایت بر کنشای
و باندک مالش این خفته را بر خیزان و این مرده را بر انگیز آن
قطع چو رشته آلت من سخت است آ بمالش یا رمی ده ای نگو
نمالی تا رشته تا با من گشت نیارد رفت در سو فار سوزن
کنیزک مرچند دست جنبانید بجای رسید و مرچند مالش داد
کاری نکشاد شنیدند که این ابیات می گفت ولیکن از آن پیر نمی

رباع بمنزل نارسیده آت پیر • بسان لاشه لاغ نجسید
بزور دست چون خیزانی از جای • چو داری دست ازودیکر بکشد
مطایب شخصی هر جوی ده درم دعوی کرد قاضی پرسید که
کواه داری گفت نی گفت سو کند شمع گفت سو کند وی را چه
اعتبار بیت سر خط خورد مزار سو کند دروغ • زانگونه در بادیه اعدا
جوجی گفت ای قاضی مسلمانان در محله ما امامت بر میز کار راست
کنار نیکو کاروی را طلب کن و بجای من سو کند ده تا خاطر
این مرد قرار گیر **مطایب** اعدایی شتر کم کرده بود سو کند خورد که
چون بیاید بیکدم بفروشد چون شتر را یافت از سو کند خود
بشماران شد گریه در کردن تراویخت و بانگ زد که کی فرد شتری
بیک درم و گریه بعد درم انسانی بیکد بگرانی فرو نم شخصی بدانی رسید

گفت

۶۹
گفت چه ارزان بود این شتر اگر بی این قلاده می فروختی **قطعه**
بیم اگر بستر نخشدت عطا میشت • که این زعادت اصل کرم بیرون باشد
قلاده که زنت بگردنش بندد • مزار بار ز بار شتر فزون باشد
مطایب اعدایی شتری کم کرد بانگ زد که هر که شتر مرا بمن آورد
اورات دوشتر با وی گفتند میرهات چه کارست این که شتر با
به از خوارت گفت شالذت یافت حلاوت وجد از انجشده
معذورید **قطعه** کم شده کرد حقیرت بکوی • که عنان از طلبش تافته به
ست در قاعده خود شناس • لذت یافتن از یافت به
مطایب طبیعی را گفتند که هر که بکورستان رسیدی ردا در
کشیدی از سبب آتش سؤال کردند گفت از مردکان کورستان
شتر میدارم که بر من که بیکد درم ضربت تیغ من خورده است و در

می بگرم از شربت من مرده **ارباعیه** ای رای تو در علاج بیمار علیل
بر آمدن مرک قدوم تو دلیل • در کشور ماصوت جان سدن
بر داشته ز کردن عزرائیل **رباعی** ای صنعت طب شکسته بازار تو
مر چید بود بیمار از تو • **المنه لله** که عجب خشنودند **غسال** و کفن و دفن ^{از تو} صفار
فایده یکی از حکما گفته است طبیب ناقص و بابت مر عامه را **شعر**
ای کهستی ز طب ناقص خویش • عامه خلق را بجای و با
چه عجب گر کنند نفرینت • ست نفرین تو دعای و با
مطایب روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستان اران بهوا
گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون آمدیم چون بموضع ختم منزل
ساختیم سگی از دور آزادید و خود را با بنجار سپانید یکی از حاضران
پارده سنگ برداشت و چنانک نان پیشکش اندازند پیش وی انداخت

آزاد بوی کرد و بی توقف باز گشت مر چید آواز دادند التفات نگید
اصحاب از آن تعجب کردند یکی از میان گفت میدانید که این سنگ
چه گفت گفت که این بختان از بخیلی دارند سنگ می خورند از
خون ایشان چه توقع توان داشت آواز سده ایشان چه تمنع توان گرفت
قطع خواج چون افکند خون نزدیک • خط و بهره برده زانجایی در
خط مسکین گریه از نزدیک چوب • بهره پیارد سنگ از دور سنگ
مطایب پسری را گفتند میخواهی که پدر تو بمیرد تا میراث وی بگیری
گفت فی اما میخواهم که ویرا بکشند تا چنانچه میراث بگیرم خونبهای
وی نیز بستانم **قطع** فرزند خواهد ز بی مال پدر
خواهد که نماند پدر و مال بماند • خوش نیست بمرک پدر و بردن
خواهد که کشندش که دیت مم بستاند **مطایب** کنیز کی صاحب حال

میکدشت شخصی در عقب وی استاد کنیزک با وی گفت آنچه خواه
من بامن میکند بخوانی گفت بلی گفت بشن که اینک خواه من از
عقب میرسد تا با تو آن کند که بامن می کند **مطایب**
کوذکی را بپذیر آمد ز سفسر **م** که کردش ز در خانه گذر
گفت ای خواه بده بیم وزدم **م** مزدگانی قدوم پس درم
زیرکی گفت بدو گای فرزند **م** مقدم او مه را نیست پسند
مادرت را ز سفر آمده نوی **م** مزدگانی ز کس ما در جوی
مطایب شخصی بر شاعری بستی خواند که قافیه در یک مصرع را
مهله مضوم آورده در یکی معجزه سکوره شاع گفت این قافیه
راست نیست زیرا که یکجا حرف راست بی نقطه و یکجا حرف زاء
بنقطه آن شخص گفت این را نقطه مرن شاعر گفت یکجا قافیه

مضومت و یکی مکسور گفت نگریه این چه نادانست من میگویم
نقطه مرن وی اعاب میکند **رباعی** آن سفل که مدح را از دم نشنا
فتح از کسر و کسر از ضم نشنا **م** زو در عجم که چون دم از شعر زند
کو شعر و شعر را ز ضم نشناسد **مطایب** دو شاعر بر یک جمع آمدند
با نوده آورده بغایت گرم یکی از ایشان مرد دیگری را گفت
این با نوده گرم تراست از آن حمیم و غیاق که فردا در جهنم خواهد
بود دیگری در جواب گفت یک از اشعار خود بخوان و برای ما
دم که نام تو بیا بیا بی و هم دیگران **قطعه** از خک شو خوش یک مصرع
گر کنی نقش بر در دوزخ **م** از جهنم بر در هوارت نار
در حمیم آورد برودت بخ **مطایب** شاعری پیش صاحب عب
قصیده آورد در بیت از دیوانی و مر معنی زاده طبع سخن دآپ

صاحب گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده که اگر کسی مهار
شان بکشد سرایت بکند که اید **قطع** سخی گفتی بد عوی دی که باشد
به پیش غنیمت انگیزن هیچ • زمر جامع کردی چند نیست
بدیوانت به بنیم غیر ازین هیچ • اگر مریت بجای خود رود باز
بحر کاغذ نماند بر زمین هیچ **مطایب** فرزدق ملک بصره را که
خاله نام داشت مدح کرد و صله مدح خود چنانک خوات نیات
باین دوبیت مجو کرد **قطع** لقد غزنی من خالده باب داره
ولم ادر ان اللوم حشوا نایه • ولت وان اخطات فی مدح خالده
باول انبان خوی فی ثیاب **رباعی** آراسته بیرون سرایی دیدم
در مدح خدیو و سرای پیچیدم • آلود شعار شعر پاکیزه من
از لوث حدث جو مدحش اندیشیدم • چون این بیت بخالده رسید

۷۸
ده هزار دینار بوی فرستاد و پیغام داد که باین درهما معنی که از
باطن خود نموده و ظاهرا خود را بآن آلوده بشوی **رباعی**
عجب مدار ز مدوح اگر کند احسا • بجای مدح خود کرد چنانک بدگوید
ز بحر جو کند رشت روان که بد آن • ز لوج خاطر او حرف دهم خود شنوید
مطایب شاعری بر فاضلی شعر خواند چون با تمام رساند گفت
خلا جای گفته ام فرمود که والله راست میگوی ازین بوی آن می آید
قطع سخن ورمکو کو که اشعار او • ز بحر کدر یا صفا آمدست
زند صاحب ذوق را بر مشام • نسیمی که آن از کجا آمدست
مطایب شاعری پیش طبیب رفت و گفت چیزی در دل من
کرده است و وقت مرا ناخوش میدارد و از این افسردگی
به اعضای من میرسد و موی بر اندام من بر می خیزد طبیب مردی

ظریف بود گفت باز کی هیچ شعر گفته که هنوز بر کسی خوانده باشی
 گفت آری گفت بخوان بخواند گفت باز بخوان بخواند باز گفت
 بخوان بخواند گفت برخیز که نجات یافتی این شعر بود که درون تو
 گه شده بود و خشکی آن بیرون سرایت میکرد چون از دل
 خود بیرون دادی خلاصی یافتی **رباعی** چه شعرت آنکه چون ناشنیده
 بپری بر زبانش مرزه آید و کر بر شربت بیار و خوانی
 تب حرق رود تب مرزه آید **مطایب** واعظی ربالای منبر شعری
 از مرچه کوی بی مرزه تر خواند و ترویج آنرا گفت والله این را در
 انشای نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان میگفت شعری که
 در نماز گفته شده است چنین بی مرزه است نمازی را که در وی
 این شعر گفته شده باشد چه مرزه بوده باشد **رباعی**

گفتی

گفتی که دوش گفته ام اندر نماز **شعر** که قدر جمله اشعار از و شکست
 آن شاعر از متغذی نعل آمدی فرو **زان** یافتی نماز تو همچون وضو
مطایب منظم شاعری خواند بر خلل غسری
 کین بحدف الف بود موصو **گفتش** نیست صنعی به از ان
 که گنی حذف از ان تمام خود **رباعی** دی می خواندی بدعوی **مطلع**
 کین نه مطلع بلکه کنج کو مرت **کی** نزد یک بحر تنها خواند نش
 زانک هر مصرع بحری دیگر **مطایب** گزیناری خواند و توانی نوشتن **پانزده**
 زاده طبع بیرون باشد که نظم آوری
زین دو فصلت کی توان در شاعری عیب تو کرد
 چون نیامد زان خلل در منصب پیغمبری **روضه هفتم**
 در داستان مرغان قافیه سنج سرایستان سخن ویری و طوطیان **غزل**

سرای شکرسان نظم کتری شود در عرف قد مای حکما کلامیت نف
از مقدمات خنید یعنی از شان آن باشد که در خیال پاسبان اندازد
معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه
فی نفس صادق باشد و خواه فی و خواه سامع اعتقاد صدق آن دانسته
باشد و خواه فی چنانک گویند غر لعلیت مذا ب یا با قوتیت
سیال یا عمل حریت تلخ یا شور قی کرده زنبور و متاخرین حکما با
وزن و قافیه اعتبار کرده اند فاما در اعرف جمهور جز وزن و قافیه
در ان معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون و معنی و تخیل و عدم
تخیل و صدق و عدم صدق را در حقیقت آن اعتباری فی و لله
در الشوما اعظم شأن و ما ارفع منک و لیت شعری آیه فضیله اجل
و اتی بحراجل من هذا الی شعر مشنوب

بیج شاهد چون سخن موزونیت • سر خوبی ز خطش بیرون نیت
صعب از صبر و تسلی مشکل • خاصه وقتی کپی بردن دل
کند از وزن بیر طاعت ناز • کند از قافیه دامانش طراز
یا بخلخال دیف آراید • بر چنین خال خیال افزاید
رخ ز شبیه دهد جلوه چوماه • ببرد عقل صداقت داده ز راه
بوی تجنیس ز مسم بشکافد • خالی از فرق دو کیو با فد
ب ز ر صبع کهر ریز کند • جعد مشکین کهر آو بر کند
چشم از ابهام کند حشک زن • فتنه در انجن و مسم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز • شود از پرده حقیقت پر دار
و آنکه حضرت سبحانه و تعالی کلام معجز طراز قران را ببار نئی و ما
بقول شاعر از آلائش تهمت شعر مظهر ساخته و علم بلاغت موردش را

از حنیض تنش بل مو شاء با وج تقدس و ما علمنا الشعر و یا نبی
افراخته اثبات این معنی است که شعر فی حد ذاته امر مذمومست
و شاء بسبب ایراد کلام منظوم محاب و معلوم بلکه بنا بر آنست که قافیه
نظم قرآن را میسند بسلیقه شعر ندارند و معاندان متصدی تحدی
یا از زمره شعار انشمارند و این واضح ترین دلیل است بر رتبت
مقام شعر و شعرا و علو منزلت بحر آفرینان شعر آرا را **باب**
پایه شعرین که چون زنبی • نفی نعمت پیمبری کردند
بهر نصیحه نسبت قرآن • نهمت او بشاعری کردند
شعر بر اقسام است چون نصیده و غزل و مثنوی و قطعه
و رباعی و شعرا در محاربت آنها متفاوت بعضی متفنن اند که بر جمیع
اقسام شعر کفنه اند و بعضی از آن قبیل اند که میل ایشان بعضی از این اقسام

بیشتر بوده است چون مقدمان که استقام ایشان بقصاید بوده است
در مدایح و مواضع و غیر آن و استقام بعضی مثنوی بخلاف شاعران
که سخنان اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد این از قد و
حصر بیرونست و ذکر تفصیل ایشان از قاعده احاطه متجا و زلام
بذکر جذبی از مشاییر ایشان اقتصار کرده میشود **رودیکه**
از ماوراء النهرات و از ما در باینا زاده است اما چنان ذکی
و تیز فهم بود که در مثنی ساکنی قرآن تمام حفظ کرد و قرات بیاموست
و در شعر گفتن گرفت و بواسطه حسن صورت در مطربی افتاد
و عود بیاموست و در آن مامر شد و نصر ابن احمد سامانی او را
کرد کونید که او را دویست غلام و چهار صد شتر در زیر رفت و بار او
میرفت و بعد از وی هیچ شاعر را این مکتب نبوده و اشعار وی

والعهدة على الراوي صد دفتر برآمده است و در شرح بمینی مذکور است
که اشعار وی مرآة آروسی صید بیت بوده و از سخنان ویت در
شراب **رباعی** آن عقیقی که مر که بدید • از عقیق که اختر نشناخت
هر دو یک جوهرند یک بطبع • این بفسر دو آن در کربکد اخت
نابوده دودت رنگین کرد • ناچشیده تبارک اندر تاخت
و در نصیحت گوید **رباعی** زمانه بندی آزاده دارد آدم را
زمانه را چون گونگی مبدت • ز روز نیک کسان گفت غم مخور زنها
بساکسان که روز تو آرزو مندست • و در بعضی تواریخ جهان
مذکور است که نصر ابن احمد از بخارا به مرو شایان نزول فرمود
بود و مدت مکث آنجا تمامیدی شده ارکان دولت را خاطر ^{بخارا}
و قصور و بساطین آن بکشید از رودکی چیز بسیار تقبل کردند

نابینی چند مشوق و مرغب وی بخارا بگوید و در محل مناسب بر آسنگ
عود بران ترنم کند و در تخری که پادشاه صوملی کرده بود این ابیات
بر آسنگ عود ساز کرد و بخواند **مثنوی** باد جوی هولیان آید می
بوی یار مهربان آید می • ریک آمو و در شنیهایی او
زیر پا چون بریان آید می • آب همچون و شکر فیهای او
خنک مارا تا میان آید می • ای بخارا شاد باش و دیرزی
شاه ز دت یهمان آید می • شاه ماست و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید می • شاه سروت دیار بوستان
سرو سوی بوستان آید می • چنان در نفس وی تاثیر کرد که با
خاص و کفش سوار شد و یک منزل برفت و در بعضی تواریخ این
حکایات را سلطان سخر و امیر مغربی نسبت کرده اند و الله اعلم **دقیقی**

رحمہ اللہ تعالیٰ از شوای مانتقدست وابتدا، شاه نامه وی کرده
و بیت مزربیت کجایش گفته و فردوسی آزا با تمام رسانیده و از
جمله سخنان ویت این **دو رباعی** یاری کریدم از همه عالم پری نژاد
زان شد پیش من امروز چون پری **لشکر برفت** و آن بت لشکر شکن رفت
مرکز باد کس که دهد دل بشکری **و این قطعه** دیگر من آنجا دیر
ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن دایم شود خوار جواب اندر بسیار
عفوت گیر داز آرام بسیار **عماره** **رحمہ اللہ** وی نیز از متقدمان
و در ایام دولت سامانیان بوده است و طبعی خوش و شعری دلکش
داشته است و از جمله سخنان ویت این دو بیت **قطعه**
جهان ز برف اگر چند کاچیمین بود **زمر** درآمد و بگرفت جای توده بیم
نگار خانه کشمیر مان بوقت بهما **بیان** کرد من نش خوشن تن تسلیم

۷۷
و این قطعه دیگر **قطعه** غره مشو بان که جهان ت عزیز کرد
ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوآر **و**
و مارات این جهان و جهان جوی مار کیر
وز مار کیر و مار برآرد کھی دمار **و در متقدمات** سلطان الطبریه
شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره سره مذکور است که روزی قوالی
در پیش او این بیت بخواند **بیت** اندر غزل خویش نهان خواهم گشت
تا برب تو بوسه زخم چون خوا **شیخ** را وقت خوش شد پرسید که این
شعر کیت گفتند از آن عماره فرمود که برخیزند تا زیارت وی کنیم
و با جمعی مریدان زیارت وی رفتند **عصری** **رحمہ اللہ تعالیٰ**
مقدم شعرای عصر است و وی را یمین الدوله محمود بکنکین نظر
ملاحظات فرموده و از سخنان ویت این دو بیت بخواند در مدح او

توان شامی اندر شرق و در غرب جهود و کبر و ترس و مسلمان
می گویند در تسبیح و تهلیل که یارب عاقبت محمود کرد آن
و این رباعی دیگر **رباعی** بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو
بردود وفا و مهر زنگ از دل تو تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو
موم از دل من برند و شک از دل تو و گویند و بر آشنویات بسیار
بوده است موشی بدمج سلطان مذکور و بی از آن جلد موش
بواقع و عذرا اما از آنها عین و اثر پیدایت **عسجدی رحمة الله**
و بی از مردت و از جمله مادیان یمن الدوله بود و در تهنیت
فتح بر من و ستان را قصیده داد که مطلعش اینست **بیت**
تا شاه خنده بین سوسونات کردار خویش را علم معجزات کرد
و در صفت خوزه گوید **رباعی** آن ز بر جگر رنگ و مکی بوی طعمش ^{شده}

رنگ

۷۸
رنگ دیبا دارد او کوئی و بوی عود خام
چون بیری شود مرکب از آن ده ماه نو
و نبری باشد اندر ذات خود ماسی تمام **فرخی رحمة الله**
وی نیز در ایام دولت یمن الدوله بود است و از فواضل
انعامات و بی عالی خیر بدست آورده غنیمت تماشای سمرقند
کرد چون نزدیک آن خطه رسید قطاع طریق مرده داشت
بپردند بمرقند درآمد و خود را ظام نکرد ایند روزی چند آنجا
این قطعه را بگفت و باز **قطعه** منعم سمرقند سپردیم
نظاره کردم در باغ و راغ وادی و دشت
چو بود کیه و جیب من از درم خالی
دل ز صحن امل فرش فرخی پوست

بی ز اهل هنر بارها بهر شهری ،
 شنیده بودم کوزیکست جنت مشت ،
 مزار کوزیدیم مزار جنت بیش ،
 ولی چه سود چو لب نشد باز خواهم گشت ،
 جو دیده نعمت بیند بکف درم نبود ،
 سر بریده بود در میان زرین طشت ،
 فردوسی رحمة الله تعالی از طوس است فضل و کمال وی ظاهر که
 را که چون شامانه نظمی بود چه حاجت بمدح دیگران میگویند که
 وی بدست منت مشغول بود بروی تعدی کردند بقصد نظم
 روی بغزنین که تختگاه سلطان محمود بود آورد بانی رسید
 و بر باغستان آن میکدشت دید که کشتی پسته و بمبعاشرت

اشتغال تمام دارند دانت که از ملازمان سلطانند با خود گفت
 پیش ایشان روم و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون ^{یک} نزد
 ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند مجلس ما را منقص خواهد
 ساخت میباید از آن نیت که چون بیاید بگویم که ماشاء الله ^{شام} باد
 و با غیر شاعران صحبت نمیداریم و ^{مصرع} بگویم که رابع نداشته باشد
 پس گویم که هر کس ^{مصرع} رابع بگوید با وی صحبت میداریم و اگر نه
 ما را معذور دارد و چون بایشان رسید آنچه با خود مختر ساخته بود
 با وی بگفتند گفت آن ^{مصرع} مصرعها که گفته اید بخوانید عنصری گفت
^{مصرع} چون عارض تو ماه نباشد روشن ، فرخی گفت ^{مصرع}
 سمرنگ رخت گل نبود در گلشن ، عسجدی گفت ^{مصرع} مژگان میگذر کند چو
 چون فردوسی این ^{مصرع} مصرع بشنید در بدیهه بگفت ^{مصرع}

مانند سنان کیو در جنگ شکست ایشان ازان متعجب شدند
واز قصه کیو و پشن استفسار نمودند آزا مشروح باز گفت
بعد ازان بمجلس سلطان افتاد و مقبول نظروی شد و وی را
گفت که مجلس را فردوس ساختی و بدان سبب فردوسی تخلص
کرد و چون چند گاه برآمد بنظم شاهنامه مامور شد مزار بیت
بگفت و پیش سلطان آورد و تحسینهایات و مزار دینار زر
خوش انعام کرد پس مدت بی پال شامنامه را تمام ساخت
و پیش سلطان آورد و بدستور آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابل
مهرستی یکدینار زر سرخ توقع میداشت حاسدان خوض کردند
و گفتند شاعر براج قدر آن که وی را بدین قدر عطاسه افراز کردند
وصله وی را بنصرت مزار درم قرار دادند فردوسی ازان بخیر

میکویند

۸-
میکویند در آن وقت که در مهابیاوردند در حمام بود چون از حمام
بیرون آمد بیت مزار درم بخامی داد و بیت مزار بقاعی که فغان
چند آورده بود و بیت مزار بآن کسانی که آزا آورده بودند
و سلطان را بچهل بیت کجایش مذمت کرد که ازان جمله این چند بیت
منوی اگر شاه شاه بودی پدره بپر بر نهادی و اناج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود • نیارست نام بزرگان شنود
درختی که تلخیت او را شربت • کرش در نشانی بیباغ بهشت
و رازجوی خلدش بهنگام آب • به بیخ آبکین ریزی و شیر تاب
سر انجام کو مر بکار آورد • همان میوه تلخ بار آورد
پس ازان محقق شد و هر چند وی را طلب کردند نیافتند بعد ازان
چند گاه خواج حسن بهمنی که مرتبه وزارت داشت در شکارگاه

بیتی چند از شاهنامه تقریبی که واقع شده بود بخواند سلطان را
بسیار خوش آمد پرسید که این شوکت گفت شرفردوسی سلطان
کرده خود پشیمان شد و فرمان داد که تا شصت هزار دینار زهر
با خلعتهای خاص تا خود فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع
مساعت نکرد چون این عطیه را بیک دروازه طوس آوردند
تا بوقت فردوسی را از دروازه دیگر برون بردند و ارث بیک دفتر
بیش نمانده بود آنرا بروی عرض کردند و زید و قبول نکرد
و گفت مرا چندان مال و نعمت که کفاف معیشت باشد موجود
احتیاج آن ندارم کما تشکان سلطان آنرا بعبادت رباطی صرف
کردند در آن نواحی **قطعه** خوشست قدر شناسی که چون خمیده
سهم حادثه را کرد عاقبت قوی **ب** رفت شوکت محمود در زمانه نماند

۸۸
جز این فسانه که نشاخت قدر فردوسی **نصر بن خضر و الانصاری**
در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوی اعتقاد
و میل بزندق و الهاد متهم شده بود او را سفرنامه ایست که در اکثر
معموره سفر کرده بود و محاوراتی که با اکابر کرده بود در آنجا بنظم
و این ابیات که عین القضاة در کتاب زبدة الحقایق ابرار
کرده از جمله منظومات است **شعر** می جوهر من از بلغاریاست
که ما دایم می باید کشیدن **ا** که بلغاریا زانیزم نیست
بگویم که تو بتوانی شنیدن **ا** خدا یا این بلا وقت از تست
ولیکن کسی نمی مارد عجیدن **ا** می آرند ترکان از بلغار
برای پرده مردم دریدن **ا** لب و دندان آن ترکان چون
بدین خوبی نبابت آفریدن **ا** که از عشق لب و دندان ایشان

بدان لب می باید گردیدن از رقی **بروی محمد الله** در قواعد شعر و فضل
 ماهر بود و در قوانین علم و حکمت کامل مدوح او را عارضه حادث
 شد که قوت مباشرت ساقط گشت اطبا از معالجه او عاجز آمدند
 از رقی کتاب الفیه و شلفیه را بنظم آورد و تصویر کرد و غلامی را
 از خواص پادشاه با کینه کی عقد بست و ایشان را در هم پادشاه که
 میان ایشان شبکه بیش حایل نبود منزل داد و آن کتاب بیش
 ایشان نهاد که بآن صورتهای مختلف که در آن کتاب تصویر
 کرده بودند بمعاشرت و مباشرت مشغول باشند و پادشاه را فرود
 قعای شبکه بی وقوف ایشان احوال ایشان را مشاهده کند و چون
 این مشاهده مکرر شد حواری غریزی قوت گرفت و آن ماده
 را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و بر مثال بنیر مایه بنجد از

۸۷
 منفذ احلیلی بیرون آمد و مقصود حاصل شد و از سخنان ویت
 صفت شراب **قطع** ساقی بیار لعل می که از فروغ آن
 اندیشه لاله زار شود دیده کلستان **کرکیز** دیری بش اندر شعاع
 از چشم آدمی نتواند شدن نهان خوش بوی ترز غبر و رنگین **عقیق**
 روشن تر از ستاره و صافی تر از روان **معزی رحمة الله علیه**
 وی در زمان دولت مغالنه دنیا و الدین بنجر ملک شاه بود و از
 مدحان اوست و معزی نسبت باوست و آنچه او را در زمان
 وی از علوشان و رفعت درجه میسر شد کم شاعری را میسر شده
 باشد و گویند که کسی از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند که کسی ندید
 رود کی در عهد پامانیان و عصری در دولت محمودیان و معزی
 در دولت بخریان و بب وفات وی آن بود که روزی سلطان

از درون فرگاه تیر می انداخت و او بیرون فرگاه ایستاده بود
ناگاه تیری خطاشد و بروی آمد بنیاد و در حال جان بداد
و از جمله سخنان ویت این جذبت **رباعیت**
تا نگار من ز سبیل بر چمن بر چین نهاد
داغ حسرت بر دل صورنگران چین نهاد
مردی که سرگشتی نهاد سپر بر بیخ خط
زیر زلف او کون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچ
بای مشک آلود برکت کل و سپرین نهاد
و این جذبت دیگر از قصیده که بر اسلوب شعر تازی زبان گفته
شعر ای پاریان منزل مکن جز در دیار یار من

تا بیک

تا بیک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و ذمن
ربع از دلم بر خون کنم اطلال را بچون کنم
خاک دمن کلکون کنم از آب چشم خویشن
از روی یار فرگهی ایوان می بینم تھے
وز قد آن سروسهی خالی می بینم چمن
جایی که بود آن دلستان باد و ستان در بستان
شد گرت و رو به رامکان شد کوف و کرکس را طین **عبد الوہاب جلی**
رحمہ اللہ علیہ وی فاضلی کاملی و شاعری ماہر بوده بہر دو زبان
تازی و فارسی سخن گفته و اتفاقست کہ بیچ کس از عہدہ قصیدہ
مشہور وی کہ مطلعش اینست **مطلع** کہ دارد چون تو معشوق نگار چاہ
چنانچہ میباید بیرون نیامد است و در منقح بعضی قصاید گفته **شعر**

در دم نیت از تو دل افروز زنگار در شهر نیت از تو جگر سوز تر به
ناکرده ام بلاله سیراب تو نگار • تا کرده ام بهر کس بر خواب تو ^{نظر}
کای بی چولاله ام ز وصال شکفته روی • کاسی چون زکرم ز فراق فکته
ادیب صابر ترمیدی وی شاعری فصیح و فاضلی لیب بود و اشعار
وی را الطافتی کامل و ملاحظتی تمام حاصل است و افاضل تقدیم
وی معتقد چنانکه انوری وی را بر خود ترجیح می نهند آنجا که
در قطعه تعداد کمالات خود میکند و در آخر آن می گویند **شعر**
این همه بکار با شعر جز خود مدام • چون سنایی مستم آخر که به چون ^{صایم}
و از جمله سخنان و بیت این جنابیت **شعر** ای روی تو چو خلد و لب تو چو بیل
بر خلد و سبیل تو چو عالم بیل • ناهید پیش طلفت تو کی دهد فروغ
خویش ز دخت تو کی بود چیل • بغداد حسن و مصر حال و چشم من

بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل • از بار بخت بحر تو قدم شده چو
وز زخم دست عشق تو خدم شده چو نیل • و از جمله سخنان و بیت
این **قطعه** دوات ای سپهر آت دوش • بدو دولت تندر آرام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات • الف را زیویند تا لام کن
انوری رحمه الله حکیمی کامل و فصیح فاضل بوده حسن شعر و لطف
نظم نهایت از علو حال او و حالی است از جمال کمال او سخنان
او مشهور است و دیوان او مسطور و از لطایف اشعار و یکی
قطعه مشعرت بنصیحت شعر انوشته می شود **قطعه**

دی مرا عاشقگی گفت غزل میگوید • گفتم از مدح و بجا دت بینش ^م
گفت چون گفتمش آن حال کمرانی • حالت رفته دگر باز نیاید ز غم
غزل و مدح و بجا سر از آن می گفتم • که مرا حرص و غضب بود و بان ^{شوت غم}

آن یکی شب سه شب در غم و اندیشه آن
که کند وصف لب چون شکر و زلف خم
و آن در روز و روز در آن محنت و رنج
که یکی از که و چون کسب کند پشیم
و آن در دیگر چو یک خسته تسلیم بد آن
که زبونی بکف آید که از او باشد کم
چون خدای این رسک کر سنه را حاشا کم
باز کرد از سپهر من بنده عاجز بکرم
غزل و مدح و سجا گویم بایرب ز نهضار
بس که با عقل جفا کردم و با علم پیغم
انوری لاف زنی شیوه مردان نبود

چون

چون زدی باری بمر دانه نکرده ارفدم
کوشت کیه و سر راه نجاتی بطلب
که نه بس دیر سر آید بتوان یک دوسه دم
غور رسانند که انوری ترا می گفته است بملک مرآت نوشت
و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تملطف نمود
اما مقصودش انتقام بود ملک مرآت از ابقرات دریافت
اما از ابصریح نمیتوانست نوشت در مکتوبی که برای مطالبه انوری
می نوشت این بیتها را درج کرد **شعر** می الدنیا تقول بمل فیها
حذار حذار من بطشی و فتکی فلا یغرر کوا طول ابتسائی
فقولی مضحک و الفیعل میکی انوری از احسن فرات دریافت
و سیلها انگشت و ملک مرآت را از آن مطالبه گذرانید دیگر با

ملک غوری را طلب کرد و ملک مرآة را در مقابلۀ وی قرار
گرفتند و عده کرد و ملک مرآة را موکل انوری کرد که ناچار
ساخته باید شد و بغور رفت که در مقابلۀ تو مزار کوفتند میدهند
انوری گفت ای پادشاه مردی که او را مزار کوفتند می ارزد
ترا را یکان نمی ارزد مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان
تو باشم و جوهر مدایح در پای تو باشم ملک مرآت را ازین خوش
آمد و او را نگاه داشت **رشید و طوطاوی** از شعراء ماوراء
النهر است و در وقت خود استاد شعرا و مقدم و پیشوای آن
طبقه بود و کتاب حدائق السحر در صنایع شعر تصنیف او است و در
در مخاطبۀ بعضی از وزراء میگوید **رباعی** نو و زیری و مدح گوی تو
دست من بی عطار و ابینی • تو وزارت بمن گذار و مرا

مدحتی گوی تا عطا بینی • و این دو رباعی نیز زاده طبع اوست
بر باد بی تو این جهان گذران • بگذاشتم ای ماه و تو از بی خان
دست از من شستم و نشستم بکران •
• چون با تو گذشت بگذرد با دیگران
وایضاً فی الربع چشمتی دارم منم بر از صورت دوست
یادیده مرا خوشست چون دوست درو •
• از دیده و دوست ذوق کردن نکوت
یا اوست بجای دیده یادیده دوست **معنی رحمه الله**
وی نیز از شعراء ماوراءالنهر است و استاد شعرا و وقت خود
بوده است و این چند بیت که در مستخرج یکی از قصاید گفته بنگاش
لطیف است **شعر** اگر موری بمن گوید و کرمویی روان دارد

من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد .
 . تم چون پایه مویت و دل چون دیده موران
 ز بحر غایب موئی که چون موران میان دارد .
 . اگر با موری یا موئی شباز و زی شوم سره
 نه مور از من خبر یابد نه موز من نشان دارد .
 . بچشم مور در کج زبس زاری و بس پستی
 اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد .
 . من آن مورم که از زاری و موی بی پوشانند
 من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد **سوزنی رحمة الله**
 وی از سف بوده است تحصیل بنجا رفته و بر شاگرد سوزن
 کبری عاشق شد و بشاگردی استاد وی رفت و در آن مهارتی

تمام حاصل کرد و منزل بر طبیعت وی غایب بود و بنا بر آن مدیانت
 بسیار گفته است و این دو بیت از قصیده است که در اعتذار آنها
 میگوید **شعر** تا کی ز گردش فلک ابکینه رنگ
 بر ابکینه خانه طاعت ز نیم شک . بر ابکینه شک زدن بود کارا
 شمت نیم بر فلک ابکینه رنگ . و این جذبت از قصیده
 دیگر است سم در آن معنی **شعر** ز مریدی که تو دانی مرا چندانم
 مرا نداند ازین گونه کس من انم . در آشکار بدم در نهان زبد بترم
 خدای داند و من آشکار و پنهانم . بیک صغیره مرا ره نمای شیطان
 بصد صغیره کنون ره نمای شیطانم . و در قصیده دیگر ازین اسلوب میگوید
 جوتیر غمزه بناز و کرشمه اندازی . نشانه از دل مسکین من کن ای غازی
 نخت با تو بدل بازی اندر آمده ام . چو دل نماند تن در و سم بجان بازی

چو هیچ زخم توای دوست بی نوازش نیست ۵۵
 مرا بغزه بزن تا به بوی بنوازی ۵۶
 مزار عاشق داری و من مزار و یکم ۵۷
 بمن نیایی تا زهم پیرد آزی ۵۸
 و در مدح حمید الدین بستوفی جو مری که از فضلا و ماوراءالنهر ۵۹
 قصیده گفته است موقوف میگویند که از خضرع خاطر ویت ۶۰
 و مطلعش اینست مطلع زندگانی مجلسستو ۶۱ فی دولت حمید دین ۶۲
 و پوشیده نماند که اگر درین الفاظ که از ان جووی می افتد چنان ۶۳
 رعایت کنند که بعض از ان اجزائی نفسه مستقل باشد مناسب از ۶۴
 لطافت خالی نیست چنانچه درین قطعه قطعه دی فرستاد قطعه سویی ۶۵
 نکته دانی از زمره فضلا ۶۶ کرد و لغظی به چار از ان بدو نیم ۶۷

ناکند

۸۸
 ناکند عاقر از جواب مرا ۶۸ کفتم اندر جواب او کای میف ۶۹
 خر خلق خدا و قاضی حاکم ۷۰ جت اصحاب متصل ۷۱ بفضله ۷۲
 لت بسیار خواست بدعا و درین رباعی دیگر رباعیت ۷۳
 ای شادی عید چون بگام دل آغ ۷۴
 دایم شده مجوس پس درین غمگده مع ۷۵
 دورم اهل دل که آزادی ۷۶ بویست برسم عدم از تو طع ۷۷
 خاقانی حقانی شروانی ریخته وی بسب کمال که در صفت شعر ۷۸
 داشته حسان العجم لقب کرده اند از همه شعر در اسلوب سخن ۷۹
 ممتاز است و در ان شیوه غریب بی نیاز و در مواعظ و حکم ۸۰
 طریقه حکیم سنائی سپرده است و در ان معنی گوی مسابقت ۸۱
 از اقران برده و در قطعه بوجه مفاخرت میگوید شعر ۸۲

شاعر مبدع منم خوان معانی مراست .
 ریزه خور خوان من غصری ورودی .
 زنده چون نفس حکیم نام من از تازیکی .
 کشته چو مال کریم حصص من از اندکی .
 رشید الدین و طواط در مدح او گفته است **قطعه** .
 ای هر قدر را خوشید و ما . وی سریر فضل را دستور و شا
 افضل الدین بوالفضایل بحر . فیلسوف دین فرای کفر کا
 و از مقطعات ویت این دوبیت **شعر** .
 بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا .
 کز هر سودا خردا در سپر آید خیراکی .
 صورت خوبان بمعنی چون به بینی آینه است .

۸۹
 کز برون سوروشنی دارد درون سوتر کی . و ویرامشوب
 تحفه ابراقین نام و این جند بیت از مفتوح آنت **مثنوی**
 ما نیم نظار کان غمناک . زین حقه سبز و مهره خاک
 کین حقه و مهره تابجا بند . سر کپه عمر می کشا بند
 وزین طرفه که بر بساط فرمان . مهره زمست و حقه کردان
 خود بوالعجیان بحر کارند . که فاقم و گاه قندز آرند
 وقت که وقت در سر آید . سیلاب عدم بسر در آید
 وقت که این چهار حال . بنهند محقه و و سپال
 وقت که مرکبان انجم . سم نعل بینکند و سم ستم
غزلی جو جانی رحمة الله از امثال و افاضل روزگار سبت
 میزان کمال و فضل و دقت شعری کتاب ویس را مین است

و آن درین روزگار مجبور و نایاب و این چند بیت از مواضع
مستعدان کتابت **مثنوی** خوش است این نکته از کیتی شناسان
که باشد جگ بر نظاره آسان • مرا آن طشت زرین نیست در
که دشمن خون من بید بدوده • نباشد مار را بچرخ مار
نیار و شاخ بدختم بدبار • نباشد خوش سوز در تن در پستی
نکر تا چون بود در ریخ و شتی • کل و زکس نکو باشد بدیدن
ولیکن تلخ باشد در چشیدن • گناه بوده بر مردم نهفتن
بسی نیکوتر از نابوده گفتن • مثال پادشاه چون آتش آمد
بطبع آتش همیشه سرکش آمد • اگر باز و رپیل و طبع شیری
مکن با آتش سوزان دلیری **طریق فاریابی** وی از مشامیر
جهانت و افاضل دوران تمام دیوان او مطبوع و مقبولست

۹۰
وسلاست سخن او بیچکس نیست و دیوان وی مشهور و اشعار
وی بر زبانها مذکور و دولت اثبات ابوبکر تربیتها یافت شوی
در مجلس این رباعی گفت **رباعی** ای ورد ملائکه دعای سپرتو
سرنیت زمانه را بجای سرتو • بادشمن تو نیام شمشیر تو گفت
سردل من باد قضای سرتو • بنمود تا هزار دنیا سرخ در مجلس
او کردند بر اثر این رباعی دیگر بگفت **رباعی**
شاه از تو کار ملک و دین با • وز عدل تو جان ظلم و فتنه رفت
در عهد تو را فضا و پستی با هم • کردند موافقت که بو بکر حق است
وار لطایف اشعار و بیت این چند بیت **مثنوی** عالمی بر فراز منبر گفت
که چو پیدا شود سرای نهفت • ریشهای سپید را ز کنا •
بخشد ایند بر ریشهای سیاه • باز ریش سیاه روز امت

باشد اندر پناه ریش سفید • مردکی سرخ ریش حاضر بود
 دست در ریش زد چو آن شنید • گفت ما خود درین شمار نه ایم
 درد و کیتی هیچ کار نه ایم • و کلام وی در شو بماند است که
 شواله مقدم میان وی انوری ترجیح یکی بر دیگری اختلاف
 اند بخلت بعضی بسبیل استنساخ از بعضی دیگر گفته اند **قطع**
 ای آن زمین و قمار که بر آسمان فضل • ماه چپسته بیکر و خورشید منظر
 قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر • ترجیح نهند بر اشعار انوری
 قومی در برین سخن انکار میکنند • فی الجمله در محل نزاعند و داور
 ترجیح بکطرف تو بدیشان نماند • زیر نگیں حکم تو ملک سخن وری
 و امام سر وی در جواب وی گفته **قطع** ای سالک مسالک فکر کن ^{سوال}
 مغذ و پستی بحقیقت چو بنگری • تمیز را ز بعد ثواب دین دو طور

بیج احتیاج نیست بدین شرح کسری • کین معجزات و آن سحر این نور و آن
 این ماه و آن ستاره وین حور و آن پری • و دیگر گفته است
 در جواب ممان **قطع** مرستی که بیهوده ترجیح می دهد
 شعر ظهیر بر سخن پاک انوری • مانند بدان کرده که نشناختند باز
 انجازه موسوی را از بحر پامری **تطایبی** وی از کجاست و
 فضایل و کمالات وی روشن احتیاج بشرح ندارد و آن قدر
 لطایف و دقائق که در کتاب پنج کج درج کرده است کس را نیست
 بلکه مقدور نوع بشر نیست و بیرون از آن کتاب از وی شعر کم تر
 کرده اند و این غزل از سخنان ویست **شعر**
 چون جو محنت من زان رخ کندم کشت • که سبب رخ چو کام از آن بر خونت
 دانه کندم او سبیل تر دارد بار • کمترین خوشه او سبیل کرد و نت

من نخوردم براز و صبرم از و کنده **در** کربشت در او چشم رمی نیست
 از ترا زوی دوزلش چو جوی شک **هم** کندم خوابم افزون که سخن موز **نست**
 من چو کندم شده ام از غم او دل بدو نیم **و** بن غم او را یکی جو که نظایم **نست**
کمال اسماعیل اصفهانی وی را خلاف المعانی لقب کرده اند
 از پس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است و هیچ کس را
 از شواهد متقدم و متأخر آن دست نداده است که وی را داده
 اما بالعوضی در تدقیق معانی عبارات وی را از حد سلاست
 و روانی بیرون برده است و اشعار وی بسیارست و دیوان وی
 مشهور **سلطان ساجو** وی شاعری فصیح و سخن گذاری بلیغست
 در سلاست عبارات و دقت اشارات بی نظیر در جواب استادان
 قصاید دارد بعضی از اصل خویر و بعضی برابر و بعضی فروتر و ویرا

معانی خاصه بسیارست و بسیاری از معانی استادان را تخصیص
 کمال اسماعیل در اشعار خود درج کرده و چون آن در صورت خویر و
 اسلوب مرغوبتر واقع شده محل طعن و ملامت نیست **قطع**
 معنی نیک بود شاید پاکیزه **بد** که بهر چند در و جامه در کون پوشند
 کنوت عار بود باز پس خلعت **او** که ز خود در خویش از بیشتر افزون پوشند
 منرت آنکه گریه جامه پیشین **برش** بدر آزند و در و اطلو کون پوشند
 و وی را دو کتاب مشنویت یکی عیشید و غریبید و در آن چند آن تکلف
 کرده که آن را از چاشنی بیرون برده است و دیگر فراق نامه و آن
 کتابی بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات وی نیز بسیار مطبوع
 مصنوع است اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از
 غزلیات آنست خالصت طبع ارباب ذوق بران اقبال نمی نماید

و از جمله مقطعات و بیت این چند **شعر** کنار حوض لا پر کجا توانی کرد
تو از طبع که سه حرف میان نهی افتاد **عزیز من در درویشی و قناعت زن**
که خواری از طبع و غنت از قناعت **زاد** اگر بلغزد بای تو آنکری سہلت
سعادت سر درویشی و قناعت با **محمد عصار تبریزی** وی صاحب کتاب
مرد و مشریت و در آنجا لطایف و بدایع بسیار درج کرده است
و این چند بیت از آن کتاب در حفت بنی معشوق **قطعه**
کشیده بر کل و سر بن زبینی **خطی در عین لطف و ناز نینی**
ید قدرت ستونی بسته سیمین **بر بر آن دو طاق غیر اکین**
میان جوع و لعل آن کلند ام **منبت شوشه از نقره خام**
کل و زنبق ولیکن ناشکفته **میان یاسمین و لاله حفت**
و از جمله نثران و بیت این که در انشای آن مشنوی ذکر کرده **قطعه**

محو عصار مر از طبع مردم
که کل مرکز شوشان نگیرد **وفا از صورت بی معنی خلق**
چو از صورت ملائک بگریزد **بغربال فلک بر فوق اینها**
قضا و خاک غدا ریش پیرد **بمهر از اگر نیکی بیش خواهی**
بکینت مر زمان بترستیزد **چو اشک آنرا که سازی جایی بنم**
اگر دستش دهد خونت بریزد **شیخ سعدی شیرازی رحمه الله تمام وی مصلح الله**
و ممانا که سعدی نسبت بمرد و حیت وی قد و متغزلانست
میچ کس پیش از وی طریق غزل نورزیده و نثران وی طوائف
را مقبول افتاده یکی از شعرا گفته است **والحق کومر انصاف**
قطعه در شعری تن همسر اند **مر چند که لایبی سعدی**
اوصاف و قصیده غزل را **مزدوی و انوری سعدی**
حافظ شیرازی رحمه الله اکثر اشعار وی لطیف و مطبوعست

و بعضی قریب بر حد اعجاز غزلیات وی نیست بغزلیات دیگری
در سلاست و روانی حکم قصاید ظریف دارد نیست بقصاید دیگران
وسیفه شعری نزدیکست بسیفه نزاری قهرستانی اما در شعر
نزاری غث و سبین بسیارست بخلاف شعری و چون در
اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست وی را السان الغیب لقب
کرده اند **شیخ کمال خجندی رحمه الله** وی در لطافت سخن و دقت معانی
بمرتبه آنست که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن شعری
را از حد سلاست بیرون برده است و از جاشنی عشق و محبت
خالی مانده در ایراد امثال و اخبار بحرهای سبک با قافیههای و
ردیفهای عریب که سهل متمنع نغمات تتبع حسن دهلوی میکند
اما قدر معانی لطیف که در اشعار ویت در اشعار حسن نیست

وانکه

۹۲
وانکه او را در حسن میگویند بنا بر همان تتبع تواند بود و در
بعضی دیوانهای وی این فرد دیده اند **بیت**
کس بر پیر سیج رخنه نگرفت مرا معلوم می شود که دزد چپم
و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ کمال و حافظ مردور رسیده
بوده اند چنین فرموده اند که صحبت شیخ به از شعری بود و
حافظ به از صحبت او **خیر و دهلوی** در شعر مستغنی است قصیده
و غزل و مثنوی را ورزیده و همه را بکمال رسیده تتبع خاقانی
میکند هر چند در قصیده بوی نرسیده اما غزل از وی گذرانده است
غزلهای وی بواسطه معانی که آشنا که ارباب عشق و محبت
بحسب ذوق و وجدان خود از ادراک می یابند مقبول تمام افتاده است
خسته نظامی را کسی به از وی جواب نکرده و ویرای آن مثنویهای

دیگر دارد و همه مطبوع و مصنوع **حسن سلوی** و برادر غزل طریق
 حاصل است اکثر قافیه های تنک و ردیف های غریب و بحر های
 خوش آئیده که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظه اینها اختیار کرده
 لاجرم از اجتماع اینها شعری را حالتی حاصل آمده است که اگر چه
 نظرباوی آسان می نماید فاما در گفتن دشوار است و لهذا
 اشعار وی را سهل ممتنع گفته اند معاصر خسرو بوده است و بایکدیگر
 صحبت داشته اند و بمباسطات می کرده چنانکه می گوید **قطعه**
 خسرو از راه کرم بگذرد . آنچه من بنده چسب می گویم
 سخن چون سخن خسروست . سخن اینست که من می گویم
 و دیگر از شعرا متغزل خوابه عمار فقیه است از کرمان و وی شیخ
 و خانقاه دار بوده است شعر خود را بر سر واردان خانقاه می

خوانده

خوانده و استعدای اصلاح می کرده و از بنیامین گویند که شعری
 شعرا مالی گزینانست و دیگر خواجوست و وی نیز از کرمانست
 و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهیدی بلیغ دارد و لهذا
 و برانخل بند شعرا میخوانند و از شعرا ما و آراء النهرست ناصر خان
 و وی در غزل تشیع خسرو میگویند و دیگر بساط سمرقندیت و شعر
 وی خالی از لطافتی نیست اما از فضایل مکتب بسیار عاری بوده
 چنانچه از اشعار وی ظاهراً و دیگری خیالست و بعضی از اشعار
 وی خالی از خیال نیست و از آن جمله است این دو بیت **شعر**
 ای تیر غمت را دل عشاق نشاء خلقی تو مشغول تو غایب زیما
 که معتکف دیرم و که ساکن مسجد . یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه
 و از شعرا خوابان آذری اسفرائینی است و در اشعار طامات بسیار

و از مطلعهای پسندیده و بیت باز شب شد چشم من میدان کریه آید
سیل اشک آمد شیخون بر سپاه خواب زد و دیگری کاتبی بسیار
و وی را معانی خاص بسیارست و در ادای آن معانی نیز اسلوبی خاص
دارد اما شعری یکدست و هموار نیست شکر بر افتاده است
و دیگری شامی سوزار است و وی را اشعار لطیف است یکدست
و هموار با عبارات پاکیزه و معانی پرچاشنی و دیگری عارفی
مرویت صاحب کتاب مفاوله کوی و چوکان و آن از نظر تمام
سرآمد و بیت و این جذبت از آن کتابست در صفت چوکان **مشهور**
چون کوی سپهر گردستی • میدان میدان چو کوی چستی
مربار که در عرق شدی غرق • باران بودی و در میان برق
بگریخته آذر از سیم او • آویخته صرصر از دم او

مرتب کرد دویده در بر کوی • گردیده ز سرمه عشق سپر کوی
آن طوطی که در بند رفت • صد باد صبا بگرد رفت
از کوه جو صید در کدشته • و ز بحر چو باد بر کدشته
و صاحب دولتی که زمان ما بوجود او مشرف است مرخص است
قد روی نظر براتب جاه و حشمت و قرب پادشاه ضامن
شوکت و قیاس منافی معنوی از فضل و ادب و فضایل
موهوب مکتب از آن بلند تر است که وی را بحسن شعر تعریف
کند و بحدودت نظم توصیف اما چون خاطر شریفش بواسطه کتب
فضیلت تواضع و کسر نفس بآن فرو آمده است که خود را در ملک
این طایفه منحوظ گردانیده است دیگران را حجاب تحاشی از آن
معنی که وی را از طبقه ایشان دارند و از زمره ایشان شمارند

مرتفع گشته اما انصاف آنست که مرجا این طایفه باشند وی سر
 باشد و مرجانام این طبقه نویسند وی سر دفتر چنانکه این معما
 بسم شریفش مبنی ازین معنی است **معما بایم علی شیر**
 عَلِي سِرًّا لَا فَاضِلَ سِرِّ دَمًّا، وَ اخِرَتِ الْفَضَائِلُ بِالْفَوَاضِلِ
 وَ بِاسْمِكَ فَتَ أَهْلُ الْفَضْلِ طَرًّا، كَذَا صَوْرَتُهُ فَوْقَ الْأَفْاضِلِ
 و چون کومر نامش بزرگتر از آنست که مرخی از نظم صدف آن توان
 بود و مر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش
 بآنچه ازین معمای دیگر مفهوم میگردد نام زاده گشته **نوائی**
 کته نامش در تخلصها نیاید هیچکس، ربیب باندگان از نوائی دان
 و اگر چه وی راجب قوت طبیعت و سعت قابلیت مر دو نوع شعر
 ترکی و فارسی میسر است اما میل طبع وی بترکی از فارسی بیشتر است

و غزلیات وی بآن زبان از ده هزار زیادت خواهد بود و
 مشویاتی که در مقابل خط نظامی وقوع یافته بسی هزار نزدیک
 و همانا که بآن زبان پیش از وی کسی شعر نگفته است و کومر نظم نسفته
 و از اشعار ویت بزبان فارسی قصیده که در جواب خسرو دهلوی
 که سمات بدریای ابرار واقع شده و مشتملست به بسیاری از
 معانی دقیقه و خیالاتی لطیف و مطلعش اینست **بیت**
 آتشین بعلی که تاج خسرو از از یوترا، اخگری بهر خیال خام بختن در سر
 و این رباعی در تهنیت قدوم بعضی آیدگان از سفر حجاز در رقع
 نوشته بود **رباعی** انصاف بده ای فلک مینافام
 تا زین دو کدام خوبتر کرد خام، خورشید جهان تاب از جانب صبح
 یا ماه جهان کرد من از جانب شام، و این رباعی دیگر در رقع دیگر

این نامه نامه دافع در دست آرام درون رنج پرور دست
تسکین دل کرم و دم هر دست یعنی خبر از ماه جهانگرد دست
وین رباعی دیگر را پیچید در رقعۀ دیگر **رباعی** کرد در برم بگفت و گوئی باشم
و در درجۀ بحسب و جوی باشم در وقت حضور رو برویت باشم
در غیبت روی دل بسویت باشم **روضه هشتم** در حکایت چند
از زبان احوال بی زبانان که خودمندان و نکته دانان امثال
آن وضع کرده اند تا بحسب غایت و قدرت طبیعت بران
اقبال نماید و بروی ابواب فهم حکم و مصالح بکشاید **قطع**
آن ندیدی که خنده دایم کرد داروی تلخ را کند شیرین
تا بان حله از تن رنجور به درنج و تحت دیرین
حکایت رو بای با کرک دم مصادقت می زد و قدم

مواظقت

می نهاد با یکدیگر باغی گذشتند در استوار بود و دیوار پر خار
کرد او گردیدند تا بسوراهی رسیدند بر رو باد فراخ و بزرگ
آمد و برگرت تنگ رو باد آسان در آمد و برگرت بر حمت فراوان
انگورهای کونا کون میوهای رنگارنگ رو باد زیرک بود و حال
بیرون رفتن ملاحظه کرد و برگرت چند آنکه توانست بخورد ناگاه
باغبان آگاه شد چوب دستی برداشت و روی باغبان کرد و رو
باریک میان بود زود از سوراخ بخت و برگرت بزرگ شکم در آنجا
حکم شد باغبان بوی رسید و چوب دستی کشید و چندانش زد که
نمرده و نزنده پوت دریده و پشم کنده از آن تنگای بیرون رفت
قطع زور بر خود مکن ای خوابه بزرگ کاخرالامر زبون خواهی رفت
فروبت کرده بسی نعمت و ناز زان بنیدش که چون خواهی رفت

حکایت کز دمی زمر مضرت در نیش و تیر خباثت در کیش
غزیت سفر کرد بلب آبی پهنا در رسید و خشک و دماند نه پای
که شتن و نه رای باز گشتن سنگ بستی آن معنی را از و مشاهده
کرد و وی ترحم نمود بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب
انداخت و آشنا گمان روی بجانب دیگر نهاد و در آن اثنا آوازی
بکوشش رسید که کزدم چیزی بر پشت وی میزند سؤال کرد که این
چه آواز است جواب داد که این آواز نیش نیست که بر پشت تو میزنم
مر چند میدانم که آنجا کارگر نمی آید اما خاصیت خود را نمی توانم گذشت
سنگ پشت گفت هیچ به ازان نیست که این بد سرشت را ازین
خوی بر مانم و بگو سرشت از آسب وی ایمن گردانم بآب
فرورفت وی را موج ربود و بجایی برد که گویا مرگ نبود **قطع**

۹۹
مر عوانی که درین بزمکه شر و فساد تا صد جلد بهر طوطه از و سازد رسند
به ازان نیست که در موج فنا غوطه خورد تا وی از خلق خود و خلق زوی باز
حکایت موشی چند سال در دکان خوابه بقال از نعلهای خشک
و میوهای تر مالا مال بسر می برد و ازان نعمتهای می خورد خوابه بقال
آزما میدید و اغراض میکرد و از مکافات وی اعراض می نمود تا روزی
بحکم انک گفته اند **بیت** سفله دون را چو کرد د معدیه سپهر
بر مزاران شور و شر کرد د دیر • حرص هیران داشت که میان
خواج را ببرد و سرخ و سفید صرجه بود بخانه خود کشید چون خوابه
بوقت حاجت دست به میان برد چون کبسه منلسان تهی یافت
و چون معدیه کرشکان خالی دانست که آن کار موشی است
کر به وار کین کرد و پرا بگرفت و رشته دراز در پای نویست

و بگذشت تا سوراخ درون رفت و باندازه رشته غور از انبساط
دنبال آن بگرفت و آن سوراخ را بکند تا بخانه وی رسید خانه
دید چون دکانچه صرافان سرخ و سپید بر سر ریخته و دینار و درم
با هم آمیخته حق خود را تصرف نمود و موش را بیرون آورد و بچنگال
کره داد تا جوی خود دید آنچه دید و مکانات حق ناشناسی خود
کشید **کرشور و شری** هست **حیسان چهارزا** غم دل قانع که زمر شور و شری
در غز قناعت مود روح آمد و **آ** در عرض فریاد است اگر در دهری است
حکایت روباسی بر سر راسی استاده بود و چشم و اقبه بر چپ
و راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک آمد دید که
یکی درنده گرت با سکی بزرگ بر صورت یاران صادق و دوستان
موافق همراه می آیند نه آنرا ازین تو تم فریبی و نه این را از آن دغده

خاطری و آبسپی رو باه پیش دوید و سلام کرد و طیفه احترام بجای
آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمر تاز به بدل شده است و در
قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدانم که سبب این حجت
چیست و باعث این امنیت کیت کت کت سبب چیست با
دشمنی شبانت اما دشمنی کرک و شبان مستغنی از بیانت
و سبب دشمنی من با وی آنست که دی روز این کرک که امروز
دولت رفاقت وی دست داده است بر روه ماحله کرد و یک
بر بود من چنانچه عادت من بود در قنای وی بدو دیدم تا آن
از وی بپتام اما بوی نرسیدم چون باز آمدم شبان چون بر من
کشید و بی موصی و ارنجایند من رابطه مودت و دوستی از وی
بکستم و با دشمن قدیمی سوتم **رباعی** بدشمن دوت شوز انسان که مرکز

بتیغ دشمنی نخواست بپوشد مکن باد و ست چندان شنی ساز
که بر غم تو باد دشمن شود و **حکایت** رو باه را گشتند مسج توانی
که صد دینار بستانی و پیغامی بیکان ده رسانی گفت و الله زدی
فراوانست اما درین معامله خطر جانست **قطع**
از سفله نیل مکت امید داشتن کشتی بموج بحر مان فکندست
پیش عدو زبون شدن از میل مال خود را بورطه خطر جان فکندست
حکایت شتری در صحرا چو امیکرد و از خار و خاشاک آن
صحرا غذا میخورد بخار بنی رسید چون زلف خوبان در رم و چون
روی محبوبان تازه و خم کردن دراز کرد تا از آن بهره گیرد
دید که در میان آن انفعی حلقه شده و سر را بادم فرام آورده باز
پس گشت و از آرزوی آن بگذشت خار بن پنداشت که احتراز

۱۰۱
وی از زخم سان ویت و اجتناب وی از تیری دندان اوشته
آزاد دریافت گفت بیم من از میهمان پوشیده است نه از میزبان
آشکارا ترس من از زمر دندان مارت نه از زخم بیکان خار گشته
سول میهمان خورد می میزبان را بیک لقمه کرد می **شعر**
که از لیمم ترسد حکیم نیست عجب ز جث نفس از پشم و استخوان ترسد
کسی که پای نهد در میان خاکستر مقررست که از آتش نهان ترسد
حکایت سکی از مرطوبی بجهه بر در دروازه ایستاده بود
دید که قرص نان گردان گردان از شهر بیرون میرود سک در دنبال
وی روان شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان و ^{آرزوی}
دل و آرام جان غنیمت کجا کرده و روی بکجا آورده گفت درین
بیابان با جمعی از سرهنگان زکرکان و پلنگان آشنائی دارم احوام

زیارت ایشان بسته ام سکت گفتم مرا ترسان که اگر بکام نهنک
 و دمن شیر در رفته من در قفای توام **رباعی** آنم که بعر خویش مرکز
 خالی نشدم ز آرزویت **•** که کردم جهان بگردی
 ساکن نشوم ز جنت و جود **قطعه** آنان که چونان نبود زنده جانشان
 دارند رو بخدمت دوزخ بر این **•** که فی المثل ز دست کسان صد قفا
 همچون سکت کردند دوند از قفای نایان **حکایت** هیچ بایک را نکند
 چه اشکل کج بکیران افتادی گفت از مار تجرید برداشتم که بآن
 راستی همیشه از شک جفا سر کوفه است یا از زخم ستم دم بریده **قطعه**
 سر جابری بصورت خود کرد و آتش **•** او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
 سکین دلان ز دور زندش بچوب **•** سر جابشکل راست بر آید بسان
حکایت غوکی از جفت خویش جدا مانده و تحت بی جفتیش رکناره **•**

نشانه مر سو نظری می انداخت و غم دیده خاطر را از غم بی جفتی
 می پرداخت ناگهان **قطعه** مامی دید در میان آب
 همچو آب روان روان بشت **•** یا چو مقراض ز بسیکه سپیم
 اطلس سطح آب از و بدو نیم **•** یا چو امین ملالی از کم و کات
 تمایل بخش از چپ راست **•** چون غوک ویرا بدید خاطرش
 بصحبت وی کشید قصه بی جفتی خود را در میان آورد و از وی
 طلب مصاحبت کرد مامی گفت مصاحبت را در بایست است و نصا
 نامناسب صحبت را شاید مرا با تو چه مناسبت را جا در قور دریا و تا
 منزل در کنار ساحل و از زبان خاموش و ترادمان پراز خوش
 ترا قیج لغا سپر بلا سر که شکل ترا ببیند نخواهد که با تو نشیند و احسن منظر
 سرمایه خوف و خطر که بحال من دیده برافروزد چشم طمع بومال

دوز و مرغان آسمان در سوای منند و وحوش و طیور در سودای من
صیادان گاه چو دام در جست و جوی من بامزار دیده و گاه چو
از بار آرزوی من بایست خمیده این بکفت و راه قعر دریا برداش
و غوک را بر ساحل تنها بگذارد **با عی** با کسی منتهی که نبود با تو در کویر
رشته پیوند صحت اتحاد کوهرست **جنس را با جنس و با جنس اگر گری قیاس**
این زبان آب و روغن آن جو شیر و شکرست **حکایت** کبوتر را گفتند
که چونست که دو بچه بیش ناری و چون مرغ خاکلی بر بیشتر از آن قدر
نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر می خورد و جوزه مرغ
خاکلی از مزبله برره گذر از حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از
نیم مزبله در روزی بر مزار جوزه توان کشاد **قطع**
خواهی که شوی حلال روزی **منخانه** مکن عیال بسیار

دانی که درین سراچه تنگ **حاصل** شود حلال بسیار **حکایت**
کنجشکی خانه موروثی خود را باز پرداخت و در فرج ایشان لکلی
گرفت با وی گفتند ترا چه مناسبت که با جثه بدین حقیری با جانوری
بدان بزرگی میبایه باشی و خود را با وی در محل اقامت و منزل
استقامت هم بانی داری گفت من نیز این قدر دام آما بدانسته
خود عمل نتوانم در میبایکی من ماریست که چون مر سال بچکان **راورم**
و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانه من تازد و بچکان مرا خود سازد
امسال از وی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته ام
میدارم که داد مرا از وی بستاند و چنانک مر سال بچکان مرا قوت
کرده است امسال قوت بچکان خود کرداند **قطع**
چو رو باه در بیشه شیر باشد **زید** ایمن از زخم چنگال کرکان

زبیداد خودان امان یابد آنکس که گیرد وطن در جوار بزرگان
حکایت سگ را پر سپیدند که سبب چیست که در مرغانه که
باشی که اگر دآن نتواند گشت و هر آستانه که خبی از انجا نتواند
گشت گفت من از حرص و طمع دورم و بی طمع و قناعت مشهور
از خوانی بلب نانی قانعم و از بریانی بخشک استخوانی خرسند
اما که اسخه حرص و طمع است و مدعی جوع و منکر شبع بکیر هفت
در انبان و زبانش در طلب نان کیش جنبان غذای ده روزه
اش در پشت و عصای در یوزه اش در پشت قناعت از حرص
و طمع دورست و قانع از حرص و طمع نفور **رباعی**
در مردلی که غرق قناعت نهاده **آ** از مرد بود حرص و طمع را پشت
مر جا که عرضه کرد قناعت متاع خوش **ب** بازار حرص و مو که آزار انگشت

حکایت رو باد چه بابا در خود گفت و اخیله بیا موز که چون بکشاکش
در مانم خود را از و چون بر مانم گفت آن حیل فراوانست اما
بهترین ممانست که در خانه خود بنشیند و او ترا بیند و نه تو او را
بینی **قطعه** چو با تو خصم شود سخته از خود که در خصومت او مکر و حیل ساز
مهر اخیله توان ساخت و ز ممان که سم ز صلح و هم از جنگش احتراز
حکایت سرخ زنبوری بر مکر غسل زور آورد تا وی را طعم خود
سازد بزاری درآمد که با وجود این می شند و غسل در اچه قدر و محل که
آزرا بگذاری و بمن رغبت کنی زنبور گفت اگر آن شهید است تو
شهید را کافی و اگر آن غسل تو سپر چشمه آبی **قطعه**
ای خوش آن مرد حقیقت که ز پیغام لایم رو نباید بسوی مایه وصل رود
اصل چون روی نماید ز پس ده فرع فرع را باز گذارد بر اصل رود

حکایت مور برآیدند بزور مندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود
برداشته تعجب گفتند این مور را به بینید که با این ناتوانی باری
باین کرانی چون میکشد مور چون آن سخن بشنید بخندید و گفت
مردان بار را به نیروی ممت و بازوی حمیت کشند نه بقوت
تن و ضخامت بدن **بیت** باری که آسمان و زمین سر کشید از آن
مشکل توان بیازوی بسم و جان کشید
ممت قوی کن از مد دره روان عشق
کان بار را بقوت ممت توان کشید **حکایت** شتر مهار در پای
کشان در صحرائی چو بد موئی بوی رسید و وی را بی خداوند دید
عرض بران داشت که مهارش بگرفت و بخانه خود روان شد
شتر نیز از آنجا که فطرت او منطور بر انقیاد است و جبلت او جلول

بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانه وی رسید
سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که خانه
تو چنین خود و جثه من چنین بزرگ نه خانه تو ازین بزرگتر تواند
و نه جثه من ازین خود تر میان من و تو صحبت چون در کرد
و محالست چون صورت بند در **بایع**
چون روی راه اجل زینسان که می بینم ترا
در قفا از بار حوص و آزار شتر و ارها
بارهای خویش را چیزی بک گردان که هست
تنگنای مرک را کنجایی این بارها
حکایت میشی از جوی بخت دینه او بالا افتاد بزنجید که عورت
ترا دیدم میش روی باز پس کرد که ای بی انصاف من سالها عورت ترا

بر من دیدم و سرگز خندیدم و طعن تو نه پسندیدم تو پس از عمری که بکا
و چنین دیده چه در سر زشتی پیچیده **شعر** چون لیلی با من اران عیب و عار
روز و شب بر خلق عالم آشکار • بیند اندک عیب از صاحب کرم
بر نیاید جز بطعن و لعن دم • آن بعیب این شود یکسر زبان
وین بند کرا و نیالاید دمان **حکایت** کاوی بر کله خود سالار بود
و در میان کاوان بقوت سر و نامدار چون کرک برایشان
زور آوردی آفت و برا زخم سر از ایشان دور کردی ناگاه دست
حادثه بروی شکست آورد سر و آفتی رسید بعد از آن چون ^{کرک}
را بیدید در بناه کاوان دیگر خریدی بسبب آن از وی سؤال کردند
زان روز که از سر وی خودماندم ^{رباعی} شد معرکه دلاوری بر من سپرد
دیرین مثل میست که هر روز نبرد ضربت بود از حمله و دعوی از مرد

۱۰۶
حکایت اشتری و دراز کوشی همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ
رسیدند اول شتر درآمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی
برآمد دراز کوش را آواز داد که در آیی که آب تا شکم بیش نیست
دراز کوش گفت راست کوی تا شکم تا شکم تفاوت دارد آبی که شکم
نزدیک گشت از پشت من بخوابد که شت **قطعه**
ای برادر از تو بهتر میج کنش نشاند زانچه مستی یکسر مرخوش را افزون
گرفت و از قدر تو بتایدت نا بخودی قدر خود بشناس پای از حد خود ^{بیرون}
حکایت طاووس و زانغی در صحن باغی فرامی رسیدند و عیب و منکر ^{یکدیگر}
دیدند طاووس بازانگ گفت این موزه سرخ که در پای تست لایق ^{اطلس}
زرکش و دیبای نقش نیست همانا که در آن وقت از شب تاریک
عدم بر وز روشن وجود می آمده ایم در پوشیدن غلط کرده ایم

من موزه کیمت سیاه تو پوشیده ام و تو موزه ادم سرخ مرا زان کیمت
حال برخلاف اینست اگر خطایی رفته است در پوششهای دیگری
رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزه منست غالباً در آن خواب
آلودگی تو سر از کربان من بر زده و من سر از کربان تو در آن
نزدیکی مکاشفی سر نجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و متاع
می شنود سر بر آورد که یاران عزیز و دوستان صاحب تمیز این
مجادله را بگذارید و ازین معاوله بلا طایل دست بردارید خدای تعالی
موجب جزا بیک کس ننهد آتش زمام من و اداات در کف یک کس ننهد آتش
بیج کس نیست که وی را خاصه ننهد که دیگر از آن داده است و در وی
خاصه ننهد است که در دیگران ننهد هر کسی را بداده خود فرستد
باید بود و بیافت خود خوشنود **قطع**

۱۰۷
بردن حسد از حال کسان طور خود نیست
زنهار که از طور خود دور بنایش
از خلق طمع میجوید مایه رنجست
بکسل طمع از خلق که رنجور بنایش
حکایت رو بلمسی بچک کناری گرفتار بود دندان طمع در
وی محکم گرد و روباه فریاد بر آورد که ای شیر پیشه زور مندی و ای
پلنگ قله سر بلندی بر عجز و شکستگی من بختای و سگال این بد بگا
از بای جهان پیمای من بکشای من مثنی استخوانم از خوردن
من چه خیزد و در آزدن من که آویزد مر چند ازین متوله سخن راند
در وی در نگرفت گفت یاد آر حقی که مرا برنت از من آرزوی
مباشرت کردی آرزوی ترا بر آوردم و چند با و متعاقب مباشرت

کردم گفتار چون این گفتار شمع بشید آتش غیرت در وی بجوشد
و دمان بکشد که این چه سخن بهیوده است و این واقعه کی و کی بوده
از وی دمان کشادن همان بود و از روباہ روی در کرینها
همان **قطع** بقول خویش چو نیایی ز جگت خشم ربای
به آن بود که زیبا را بنا خوشی بکشد چو قفل خانه بامستگشاده نگردد
بی شکستش آن به که سویی سنگ گزائی **حکایت** شکالی خویش را
در خواب سحر گرفت و فریاد بر آورد که مونس بد اراغم و مؤذن
شب زنده داران از کشتن من به پر میز و خون و اب تیغ تعدی
بر **فرود** جوابی مویسی بامن سیزی که خواهم بی که خونم بریزی
سکال گفت من در کشتن تو جهان یک جهت نیستم که بهیچ وجه از آن
باز ایستم خاطر خود را از اختیار بهر دآختم و ترا درین صورت مخیر

سافتم

سافتم اگر خواهمی جان ترا بیک ضربت بسانم و اگر خواهی لقمه طوطو خود
کردانم **قطع** جو بندیر خسر د از سر خود دفع مکن
با تو شیریری اگر شود و شیریری کیرد پیش

بتضرع مسر راه خلاصی که بآن از بدش
گر گذرانی دگری کیرد پیش **خاتم کتاب** در دل خیابان
میکشت و در خاطر میکشد که این نامه بزودی با فریبی آمد
و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیار آمد اما چون آینه
طبع کوبیده زنگ ملالت گرفت و صدق رغبت شونده
صقالت بندیرفت بدین قدر اختصار افتاد **قطع**
بسط کن جامیا بساط سخن که از آن خوبتر بساطی نیست
بیک خاموش نشین و دم در طبع را گردان نشاطی نیست

و مرچه از مقوله نظم گذشته باشد و بناطی منسوب نگشته زاده
 طبع حجر این رساله است و نتیجی فکر مقرر این مقاله **رباعی**
 جامی هر جانانه انشا آرا از گفته کس بجاریت میج نخواست
 آرا که رضع خود دکان پرگالا دلالی کالای کسانش نه سزا است
 امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنک چون بر خللی مطلع
 شوند بذیل اغراض و عفو بپوشند و در افشای آن بزبان
 و اعتراض نگوشند **قطع** چون به بینی ز آشنای عیب
 کر به بیکانگان نکویی به . ز آنک در کیش آفراندیشان
 عیب پوشی ز عیب جوئی در تاریخ قطع اطباء و طبایب آنها
 نکت و پوی خامه درین طرفه نامه که جامی بدو کرد طبع آزمایی
 بوقتی شد آفر که تاریخ محبت شود نه صد از مشت بروی فرا

۱۰۹
 والمسؤول من الله ذي الجلال والاکرام الظفر بنيل المرام والغور
 بحسن الاختتام والصلوة والسلام على محمد وآله البررة الکرام
 تمت الکتاب بعون الله الملك الوهاب في يوم الاثنين
 سابع عشر شهر ذي الحجة المنسقط في سلک شهر رجب سنة
 وعشرين وثمانمائة الهجرية المصطفوية تمت

اینست یعنی کلامی که نگشته
 بنایتی بنوادی خطوطی دیالیا

